

تعداد ۱۲۳ ورق

۱

مدح تو افزون ز حد گفتگو — جای تو بیرون ز حد جستجو

چون خرد از منزل تو نارساست — طایر متخیله را پر کجاست

در نعت فی صنعت ذو بحرین

سایهٔ از رحمت و لطف خدا — مایهٔ زیبایش هر دو سرا

افضل و زیبندهٔ قدر رفیع — اکرم و والاقدر امت شفیع

احمد و پیغمبر رب جلیل — از مژه روبیده او جبرئیل

خاصه حق سرور مردم نبی است — روشنی دیدهٔ انجم نبی است

سینهٔ او مطلع انوار حق — باطن او مخزن اسرار حق

جبههٔ او مظهر نور اله — اشعهٔ حق را رخ او جلوه گاه

مقدم خود بر سر افلاک داشت — بر سر خود افسر لولاک داشت

هم ملک از غاشیه داران اوست — هم فلک از منطقه بندان اوست

ذرهٔ از ذرهٔ خویش آفتاب — قطره از قطرهٔ لطفش سحاب

پایهٔ از پایهٔ او آسمان — سایه از سایهٔ او لامکان

نعت وی از خامه کی آید تمام — هم ز وی الطاف و ز ما والسلام



[illegible] … ی حمن هوند بوستان نکته پرداری حصب

[illegible]

ای کـ[illegible] دل از مدح تو دریای … [illegible] بود از فیض تو در سکر

وصف [illegible] سعدی سخن … مدح تو مشاطه [illegible]

یافته از تو تن معنی روان … از دم تو معجز عیسی عیان

رونق ملک سخن از فیض تست … تازگی باغ سخن از فیض تست

گلشن معنی ز تو شد تازه تر … از تو دو گیتی ست پر آوازه تر

مقبل حق حضرت سعدی توئی … راحت جان مایهٔ شادی توئی

ناطقه از ذکر تو شیرین بود … روضه ام از مدح تو رنگین بود

[illegible] م تو در دل ارباب هوش … از خم فیضت همه [illegible]

رایت معنی ز تو بالا شده … گلبن گیتی ز تو رعنا شده

جز تو که مایه ده بی مایگان … جز تو که ظل سر بی سایگان

چون برکشد [illegible] نقاب … گل کند از ذرهٔ صد آفتاب

[illegible] … [illegible] جلوهٔ نور تو هست

[illegible] تو شد تا بدل آینه دار … طوطی [illegible] شده از یک هزار

مدح تو تا با لب من آشناست — سینه ام ابنهٔ مهی نماست

تا دلم از فیض تو شد بهره یاب — شد خط مکتوب خط افتاب

صفحه ام از وصف تو گلزار شد — وسمهٔ پیشانی دلدار شد

خامهٔ من مصرع برجسته گشت — ریشهٔ او رشتهٔ گلدسته گشت

مصرع فکرم پر پروانه ایست — نقطهٔ کلکم دُرِ یک دانه ایست

شعلهٔ فکرم شد از بس بلند — مجمراو خور شد و اختر سپند

غنچهٔ طبعم همه گلگل شگفت — از لب من نغمه بلبل شگفت

خاطر گل شد و طبعم چمن — بلبل من دل شد و مغزم سمن

فصل گل ای بلبل مغنی سراست — نغمه ها ن نغمهٔ وقت نواست

مدح تو اکنون کنم از چار بحر — تا شود از وصف تو گلزار بحر

ابیات چهار بحری

ای که دل از تو شط علم و هنر — جان بود از تو دُرِ فضل و خبر

ای که شد از در تو زیب سخن — پر گهر از نذر تو جیب سخن

قطرهٔ از جوی تو خور و کثیر — ذرهٔ از خوی تو مهر منیر

نفحهٔ از خط تو مشک تتار — رشحهٔ از یم تو ابر بهار

[illegible] بحری

لطف [illegible] دل | فیض تو گنجینهٔ معنی دل

[illegible] تو خود گوهر کان خرد | نطق تو خود شکر خوان خرد

دو بحرین

حمد تو از حد من آمد فزون | وصف تو از کنه من آمد برون

کن نگه از رافت خود سعدیا | بر رخم اهنگ در رحمت گشا

مزرع امید من از لطف خویش | تازه و سرسبز کن از لطف خویش

در سخن ای فرحت خوش گو بگو | بلبل خوش نغمه بود خموش

[illegible] تو از خاطر معنی طراز | بر سر صفحه بکن اهنگ ساز

نطق من اکنون که [illegible] شده | نغمهٔ خوش از [illegible]

خامهٔ من نکتهٔ نو کرده سر | ریخته دُر بر سر اوراق زر

مدح خداوند عالیشان والا جناب سر فریدل صاحب بهادر دام اقباله دو بحرین

مدحت آن صاحب فرخنده شان | آمد از خاطر من بر زبان

عالم [illegible] سرا | عادل و دریادل و فیروز رای

[illegible] فریدل والا جناب | داور جم مرتبه افضل خطاب

صاحب

صاحب کامل فن و والا نظر — مخزن هر دانش و علم و هنر

والی این کشور و عالی همم — ابر وی چشمهٔ فیض و کرم

روشنی دیدهٔ مهر و وفا — تازگی گلشن صدق و صفا

مقدم او ساخته هندوستان — تازه و سرسبزتر از بوستان

مقصد خلقی شده حاصل ازو — یافته حل عقدهٔ مشکل ازو

شفقتش آرد بدل اندر توان — رحمت او تازگی جسم و جان

ای شده عالم همه فرمانبرت — ناصیه سایان همه کس بر درت

علم تو بیش از حد امکان بود — بیخبر از علم تو لقمان بود

در بر تو گرچه افلاطو بدی — از سر حیرت همه مجنون بدی

مانی ازین جامهٔ صورتگری — پیش تو آورده خط چاکری

نزد تو صورتگر چین بنده شد — هر که سر افراخت سر افکنده شد

زینهمه دانائی و فضل و ذکا — همسر تو غیر تو باشد کجا

یافته خلق از تو بس آسایشی — کشور هند از تو در آرایشی

شاد دل از عدل تو پیر و جوان — زنده دل از تو شده نوشیروان

لطف تو سرمایهٔ آرام جان — عدل تو پیرایهٔ ملک جهان

مدحت تو تازه جوش داد / منبع معنی شده آب و کلم

ور بسر نظمم فلک افشانده در / شد از نغمهٔ احسنت پر

دایی شده از لطف تو عالم / مقصد خلقی ز تو حاصل مدام

فرحت از اقبال تو خواهد جهان / تا شود از بخشش تو کامران

داعی اقبال تو هر روز و شب / از تر دل باشد صدق طلب

رو تو از باده چون ارغوان / باد برافروخته چون بوستان

طالع تو یار و ریا ارنده تر / دشمن تو جمله سر افکنده تر

خرمی و شادی عالم ترا / عشرت و فرحت همه همدم ترا

تا بود این مدحت فرخنده فن / مرتسم اندر دل اهل سخن

شوکت تو بیش از اندازه باد / عالمی از بخشش تو تازه باد

جود تو از بسکه پر آوازه شد / قصهٔ طی از سر نو تازه شد

زینهمه جوادی و لطف و سخا / حاتم طی خواندنت آمد روا

هر نیستی از نام تو مانند طی / نامه مشیدی از دهر طی

نغمه دیرینه نسال / تازه کن آهنگ نوائی خیال

قصه از حاتم سی باز خوان / شهره جود و بخشش کن اندر جهان

ازل

از سر گنجینهٔ دل ریزدر — دامن عالم بکن از گنج بر
بس سخن از حاتم طی کنم — صفت بحر اینهمه طی میکنم

در نسب نامه حاتم گوید

راویان خوش سخن ز احوال طی — اینچنین راه روایت کرده طی
نیکمردی در یمن موسوم بود — خوب خلق و خوش کلام و زاد بود
والد او از جهان چون در گذشت — سرور قوم و رئیس ملک گشت
کرد روزی مصلحت با دوستان — میرسد در خاطر من ان جنان
جمع سازم لشکر و گنج و سپاه — گیرم از شاه یمن تخت و کلاه
بد چو عالی همت و عزمش درست — هرچه با او کم بستند چست
بس ز بانداث بختش بد رنگ — خود کلید مطلب افتادش بچنگ
کرد لشکر جمع اندر چند سال — هر یکی رستم دل و بهمن مثال
بود اعدادش فزون از صد هزار — انهمه جنگی و مرد کار زار
این سخن شاه یمن چون گوش کرد — بادهٔ خشم از اباغش جوش کرد
با سپاه خویش آمد برون — تا بباز آید بر و باران خون
این سپاه خویش هم اراست کرد — تا برآرد آز فضا دجهم کرد

چون مقابل شد ز هر جانب سپاه — رستخیزی شد عیان در قلبگاه

آب تیغ از بس ز هر سو شد روان — شد شگفته گلشن زخم عیان

در سپاه خصمش افتاده شکست — عاقبت شاه یمن شد پای بست

هود پس از فرخی چون گل شگفت — در یمن آمد سپاس حق بگفت

بر سر تخت خلافت بر نشست — در جهان آیین عدل و داد بست

مدت صد سال داد عدل داد — پس بقحطان تاج شاهی بر نهاد

بعد از و قحطان بآیین پدر — از سخا آراست گیتی را چو زر

تا که او را کودکی چون ماه زاد — شاد گشت و نام او یخشب نهاد

چونکه قحطان هم ز دنیا بر گذشت — پادشاهی شد به یخشب باز گشت

شد تولد کودکی نامش زشن — بعد یخشب کرد شاهی در یمن

زو خرابیها رسید اندر جهان — چون بباغ خرم از باد خزان

گشت پیدا طفلی او را بر خرد — در تعارف شد به گیلان نامزد

چون جوان شد کار عقل و هوش کرد — باده دانش ز ساغر نوش کرد

کرد زور خاندان پدر را آمد خیل — تا نه بیند ملک او دیگر خلل

ور یمن گردید خود فرمان روا — چون عروس آراست روی ملک را

بعد از وی

بعد از او طبعی شد سریر آرای ملک — وز سخاوت گشت زیب افزای ملک

از کرم و عطای مردم تازه ساخت — دهر را از جود پرآوازه ساخت

بود در بزمش بتی پاکیزه رو — گشته از وی مشکبو مشکوی او

قامت او رشک سرو بوستان — صد قیامت وقت رفتارش عیان

بر رخش گفتی ز زلف مشکناب — سائبان بوده بر روی آفتاب

لعل نوشینش بهنگام سخن — میزدی صد طعنه بر لعل یمن

طبعی شبی از مستیش در بر گرفت — کام دل را زان سمن بر برگرفت

در صدف رشحی ز نیسان او فتاد — گوهر شهوار در نه ماه زاد

چون برآمد گوهر از بطن صدف — آمدش سررشته مطلب بکف

خاطر طبعی یافت از اندوه فراغ — غنچه طبعش شگفته باغ باغ

راز دانان فلک را کرد جمع — سرافرازان را نشاندش بسمع

زایچه دانان چو برخواندند راز — حال در گوش ملک گفتند باز

کین پسر از نصرت بخت بلند — هفت اقلیم آورد اندر کمند

از سخا گردد جهان را تازه رو — نام طبعی گردد بلند آوازه زو

چون ز سیر آسمان پرداختند — نام او زانگه حاتم ساختند

طبی زدانایان چو بشنید این سخن / در نگنجید از طرب در پیرهن

گنج زر بخشید افزون از قیاس / کرد دارای جهان را صد سپاس

داد فرما کاندرین روز سعید / هر کرا شد در جهان کودک پدید

بی توقف آورد در بارگاه / تا ببیند سرفراز پادشاه

اتفاقاً اندران روز از شمار / زاده بودستند طفلان شش هزار

جمله آوردند پیش تخت شاه / هر یکی زیبنده طلعت همچو ماه

بهر ایشان دایگان را بر گماشت / پروردندش تا بشام و صبح و چاشت

داشت بهر حاتم فرخ سیر / هفت دایه نوجوان و شیرور

شیر بی یاران نخوردی هیچگاه / هر زمان خندان بماندی همچو ماه

گر نیفتادی نگاهش بر گدا / پس اشاره کردی از بهر نوا

جز سخاوت پیشه دیگر نداشت / روز و شب اندیشه دیگر نداشت

چهارده ساله چو گشت آن خوشخصال / کرد ماهش جلوه بر بام کمال

بر لب او سبزه تر بر دمید / شد هجوم مور بر شکر پدید

هر که نرگس بر گلش انداختی / دامن نظاره پر گل ساختی

چون بصحرا رفتی از بهر شکار / هیچ صید از زخم ننمودی فکار

از جل

از خیل او روی اندر دام ها | باز از دامش همی کردی رها
روزی اندر دشت هر سو میدوید | پیش او ناگاه شیری در رسید
گفت در دل گر کشم شمشیرش زنم | تا قیامت خون بود بر گردنم
ور گذارم شیر نگذارد مرا | باری از من سیر گردد دل ورا
گفت پس با شیر کای خلق خدا | لحم اگر میخواهی از بهر غذا
لحم اسپ من بگیر و شاد باش | یکدو روز از فکر قوت آزاد باش
ور طمع باشد ترا بر لحم من | تازه کن زین لحم جان خویشتن
شیر از حاتم چو بشنید این صدا | داد بر خاک ره او بوسه ها
کرد تحسین ها بلطف او بسی | در جهان نامد چو او دیگر کسی.

در بیان حسن بانو دختر برزخ بازرگان و افترای درویش بدکیش و بسزا رسیدن بپاداش عمل ناصواب خویشتن و عاشق شدن شاهزاده شاه منیر بر جمال دلگشای حسن بانو. و آواره شدن در دشت یمن و خبر رسانیدن حاتم هفت سوالش را و وصلت شاهزاده با حسن بانو رسانیدن و وزیر خوارزم پیش پدرش و مراجعت یمن نمودن.

در خراسان بود شاهی کامگار | عرصهٔ گیتی ز عدلش نوبهار

زیرک و خوش خوی و کردان نام داشت | خلق ز او در مهد امن آرام داشت

بود بر نزخ تاجری در شهر شاه | داشتی از لطف شه بر وی نگاه

برده بود از بس ز بهر سیم رنج | همچو قارون گرد کرده کوه گنج

دختری بودش بحسن و دلبری | خجلت افزای مه و حور و پری

سرو قد او ز ناز افراخته | بر سر او شور حشر از فاخته

گیسوی پر پیچ و تابش صد کمند | کرده اندر گردن خورشید بند

اشعهٔ پیشانی او برق برق | لمعهٔ نور اسینهٔ او شرق شرق

قوس ابرویش بقتل بیگناه | بر سر زه داشته تیر نگاه

هر خدنگی کز کمان او بجست | تا پر اندر سینهٔ عاشق نشست

داشت از دنبالهٔ چشمی که بست | در نظر تیغ سیه تابی بدست

سرمگین چشمش بهر بیدل که خواست | صد هزاران تیغ زد اما نخاست

جلوه کردی گر جمالش بی حجاب | از خجالت آب گشتی آفتاب

بینیش گر حلقهٔ زر زیب داشت | در نظرها آفت لاریب داشت

آن لبان نازک و شیرین و شور | عالمی افکنده در غوغا و شور

غنچهٔ سربسته

غنچهٔ سربسته بودش آن دهن　　لیک می‌آمد از و بوی سخن
هر که دیدی یک نظر سیب ذقن　　از حلاوت پر همی گشتی دهن
از گلوی او که بس شفاف بود　　رنگ پان در وی عیان تا ناف بود
گر صفای سینه‌اش سازم رقم　　بر سر صفحه فرو لغزد قلم
تا سخن آمد ز پستانش به پیش　　هر زمان از ذوق می‌بالد بخویش
چون ز نافش در میان آمد سخن　　غوطه زد در چاه حیرت فکر من
در سراپایش بسی کردم نظر　　در میان چیزی ندیدم از کمر
پیش ازین راه سخن گردیده تنگ　　تا نیفتد شیشهٔ تنگش بسنگ
از سرین او که کوه سیم بود　　در خرامش زاو فتادن بیم بود
تا که وصف ساق او مسطور شد　　خامه در کف شمع سان پر نور شد
بود پشت پایش از بس پر صفا　　چون در غلطان نگاه افتد ز پا
بر رخ او را حسن بانو کرده نام　　همچو نام خویش در خوبی تمام
پرورش می‌ساختی او را بجان　　داده جا در چشم همچون مردمان
رفت روزی پیش شاه بحر و بر　　گفت اینکه حالت خود سر بسر
کز عنایات شه عالم پناه　　عمر من آمد بسر با عز و جاه

دختری دارم خردور بکر ای شهی — دارم امید از شه عالم‌گشاهی

بعد فوت سایهٔ شاه جهان — پرورش یابد به رنگ بانوان

شاه پاسخ داد از لطف و کرم — کان جگرگوشهٔ من از جان پرورم

بعد مدت چونکه بازرگان بمرد — گنج و مالش شه بدان دختر سپرد

داشت بر حالش تلطف بیشتر — پرورش میساختش همچون پدر

حسن بانو هم ز الفت پیش شاه — شادمان رفتی بخدمت گاه گاه

روزی از منظر برون آورده سر — کرد در بازار هر جانب نظر

دید درویشی بزرگ و نیک خو — هم چهل تن خادمان همراه او

داشتی هر گام خود بر خشت زر — بر زمین پایش نمی آمد دگر

دایه بودش بخدمت مهربان — خوش سخن شیرین زبان و رازدان

گفت با دایه که این درویش پیر — مینماید عارف و روشن ضمیر

دایه پاسخ داد مرد کامل است — مرشد گردان شه دریادل است

گفت بس در دل همی آید مرا — زیر پایش سر نهم چون نقش پا

دارمش روزی بر خود میهمان — در تواضع کوشمش از دست جان

دایه بپسندید و زان عارف پیام — گفت کای منظور چشم خاص و عام

بردگر بروز

بر مکن بر فرق ما ظل همای — تا شرف گردد ز تو حاصل مرا

در جوابش گفت آن فرخ سرشت — خانه‌ات فردا کنم رشک بهشت

پس از آنجا رفت سوی بارگاه — بهر تعظیمش ز جا برخاست شاه

بوسه‌ها دادش بروی چشم و دست — پس بصد تمکینش بنشاند و نشست

چون مرخص گشت آن عارف ز شاه — کرد از آنجا نقل سوی جایگاه

ماه رو از دلنوازیهای او — شاد و دل غافل ز بازیهای او

مجلس شاهانه ترتیب داد — انجمن را از تکلف زیب داد

روز دیگر با چهل تن آن فقیر — آمد اندر محفل جنت نظیر

همچنان بر خشت از پا میگذاشت — وز تکبر سر باوج چرخ داشت

حسن بانو در رکابش در دوید — پس ز تعظیمش ببر اندر کشید

عذر خواهی کرد از حد بیشتر — جای دادش بر سر کرسی زر

پیشکش خوانهای یاقوت و گهر — ریخت بر پای فقیر حیله گر

جمله واپس داد آن حیله شعار — کاینهمه ما را نمی‌آید بکار

در دل خود داشت حسرتها بسی — بود برزخ اینچنین منعم کسی

هر دم از حسرت بیفشردی جگر — کز کف خود داد مفت آن سیم و زر

پس به پیش آورد خوانهای طعام | عطر آگین میشد از بویش مشام

سیر شد از اکل چون آن مه نهاد | شیشه های عطر در پیشش نهاد

گشته رخصت بد ازان آن غدر کیش | آمد اندر منزل مقصود خویش

گفت با یاران خویش آن حیله گر | تا نیاریم آنهمه گنج گهر

خواب و خور بر هر یکی باشد حرام | تا الهی مطلبم نیاید بدام

هر یکی گشتند باهم همعنان | سوی قصر او شدند از جاروان

آمده دربان در را کوفتند | هر یکی چون پیل مست آشوفتند

هر که پیش آمد زدندش تیغ تیز | از میان برخاست شور رستخیز

آن سمن بر اینهمه غوغا چو دید | خود ز بیم جان بکنجی در خزید

گوهر و یاقوت و هر کالا که بود | دزد و کامل بسته پشتاره ربود

سیمتن با دایهٔ خود صبحگاه | رفت بهر دادخواهی پیش شاه

شه سراسیمه چو دید احوال او | گفت ای جان چیست حالت بازگو

گفت با داروی آن سارق سیاه | کاینهمه حالم ز دستش شد تباه

ماجرای دزدی و قتل کسان | کرد معروض خداوند جهان

شاه بر حالش بسی آشفته شد | کین سخن در حق پیرش گفته شد

پاسخش گفتا

با سخنش گفتا بجال آن بزرگ / میکنی چون اتهام بس سترگ

گفت او را میتوان ابلیس خواند / خر سواره بایدش از شهر راند

این سخن چون شاه از وی گوش کرد / از غضب آمد دماغ او بجوش

گفت سازندش برودی سنگسار / کاینچنین تهمت بگیرد کس شعار

پای تخت شه وزیری بود داد / آنکه از بهر شفاعت ایستاد

گفت پس کین دخت بر زنج کاروانست / هم عزیز خاطر شاه جهانست

اینقدر زحمت بجال بیگناه / دورتر باشد ز عدل پادشاه

ورنه خاصان دگر زین سخن / خوف در دل خزد از شاه زمن

همچنین گر خشم باشد بیشتر / حکم کن سازند از شهرش بدر

شاه را شد گفتهٔ او دلپسند / گفت ما را خاطر تست ارجمند

پس ز شهر آن ماه را اخراج کرد / کوشک معمور او تاراج کرد

ماهرو گریان ز جور روزگار / چون برون آمد ز شهر شهریار

دایه تسکین دادش از حد بیشتر / پاک میکرد از وفا کلبک تر

گر جفای این سپهر هفت رنگ / جز صبوری چاره ناید بچنگ

تشنه و بیتاب در پای درخت / هر دو یک لحظه بر افکندند رخت

حسن بانو زادران حال خراب — آن هوا و سایه اندک برد خواب

دید شخصی را که میگوید بگوش — در دل خود غم مخور چندین مجوش

گنج هفت اقلیم هست اینجا نهان — زود برخیز و براور در زمان

گفت من تنها چگونه سر بسر — برکشم از زیر خاک ان گنج زر

گفت جرات کن برون اید همه — باب دولت بر تو بگشاید همه

خاطر آز رنج والم ازاد کن — هم در اینجا شهر نو اباد کن

ماهرو این مژدهٔ اقبال جفت — از طرب برجست و با دایه گفت

هر دو پس باهم راکافتند — گنج سیم و زر در انجا یافتند

شد دهان چاه بر گوهر عیان — هفت چاه از زر بکردش همچنان

چون سر ان چاه ها را بر گشود — هفت خانه زیر هر یک چاه بود

بود از یاقوت هم طاوس چار — هم یکی در هفته مرغاب وار

حسن بانو دید چون ان گنج زر — جهره او ارغوان شد در نظر

انکه از دایه بگفت ان حور زاد — تا بشهر اندر رود مانند باد

زود با خویشان او گوید خبر — خاطر افسرده سازد تازه تر

اورد با خویش هم معمار چند — تا بنا یابد عمارات بلند

دایه گفتش

دایه گفتش کاندرین ویرانه دشت | از سر گنج چو تو نتوان گذشت
هر دو بودند اندرین گفت و شنود | تا یکی از خادمانش رو نمود
ماهرو از دیدنش گردید شاد | پس بدو نقدی از آن بر کف نهاد
رفت اندر شهر و هر چیزی که خواست | کرد موجود او همه بارای راست
حسن بانو با طرب گردیده خفت | از اشارت پس بمعماران بگفت
تا بنا گشته عمارت تا بسی | کاینچنان مطبوع کم دیده کسی
بعد از آن فرمود آن دُرّ یتیم | میتوان کردن بنا شهری عظیم
پاسخش دادند بی فرمان شاه | شهر نتوان ساختن در هیچگاه
گفت کین صحرا ز گردان پادشاست | میتوان از وی اجازت باز خواست
انزمان همیانهٔ مردانه را | کرده در بر داشت با سر بادپا
خوانی از یاقوت بهر پیشکش | نیز طاوس مرصع بر سرش
برد و گذرانید پیش پادشاه | شه بر آن طاوس فرموده نگاه
ماند حیران کین چه نادر تحفه ایست | کاینچنین در خانهٔ ما نیز نیست
گفت پس از لطف سویش کرده رو | گر گدائی شهر می آئی بگو
حسن بانو بر طریق بندگان | در دعائی شه گشاد اول زبان

کای جنابت مایهٔ دفع هموم بود با هم کاروان ملک روم

تا که از تقدیر در ملک عراق شیشهٔ عمرش بر افتاده ز طاق

پس اوصاف جمیل شهریار از همه مردم شنیدم در دیار

آمدم در خدمت شه همچو باد تا بر آرم بقیهٔ عمر شاد

چون سخن گو این دُرِ معنی بسفت شه بر ویش همچو گل خندید و گفت

کای عذارت رشک خوبان چگل سرو از شرم قد تو پا بگل

چون که فرزندی ندارم در جهان خواندمت فرزند خویش این زمان

کرده تسلیم از ادب در پیشگاه بوسه زد آن سیم بر بر تخت شاه

ساخت معروض از سر رای صواب خواهم از درگاه شه یابم خطاب

شاه خوشدل گشته پس بگشاد لب ماهرو شه کرد نام او لقب

جبهه را سوده بخاک آستان گفت کای شاهنشه عالی مکان

گر شود فرمان شاه این بنده را در فلان صحرا کنم شهری بنا

تا بماند یادگار من بدهر کاشهره یابد نام من از نام شهر

شاه تحسین کرد و گفت ای نامجو هر چه خواهی کن رضا دادم بتو

نام شهر خویش شاه آباد دار خلق از جود و کرم دلشاد دار

ماهرواز

ماهرو از شه پذیرفت آنچه گفت　　خاک از مژگان بسفت ماهرفت

پس اجازت خواه شد از شهریار　　تا نماید جانب صحرا گذار

گفت شه با او که ای نور بصر　　زود برگو باز کی آئی دگر

دیده در راه تو محو انتظار　　همچو نقش پا بود بر رهگذار

پاسخش گفتا که اندر هفت روز　　در رسم پیشش شه گیتی فروز

این بگفت و پای بر توسن نهاد　　در شتاب بی همعنان گشته بباد

همچو برقی اندر آن صحرا گذشت　　پس بمعماران بگفت آن سرگذشت

حکم فرمود آنکه آن خورشیدرو　　تا بنا سازند شهری پس نکو

داشت جدّ و جهد از حد بیشتر　　تا شود تعمیر شهری خوش مقر

روز هفتم رفت سوی بارگاه　　در کنارش برگرفت از مهر شاه

پس بتخت خویش از لطفش نشاند　　هم ز هر جانب سخن با او براند

بود شاه آنوقت خود با ورکاب　　تا رود در منزل مرشد شتاب

گفت کای فرزند اگر خواهی بیا　　تا مکان پیر حق آگاه ما

دیده از نظارهٔ آتش پر نور کن　　زان تجلی سینه کوه طور کن

داد با سنج ماهرو شاه الجنان　　در جنابش رفتن از سر میتوان

کز زیارت کردن مینا بزرگ — هست خصالش سعادات سترگ

پس بهمراه شه عالی جناب — آمد اندر منزل پیرش شتاب

ماهرو نشناخت آن ابلیس را — مردک پر ریو و پر تلبیس را

شاه اول استانش بوسه داد — پس بپای مرشد گمره فتاد

کرد وصف ماهرو شه بیشتر — هم از آن طاوس و یاقوت و گهر

چون زشه بشنید سارق این سخن — گشت از حسرت پر آب او را دهن

گرچه سود این هم بظاهر فرق خویش — لیک در باطن عداوت داشت بیش

در دل خود داشت نفرت بیشتر — کز چنین سلطان حذر بهتر حذر

از جفایش دل بسی پر جوش داشت — لیک زان گفتار لب خاموش داشت

پس بشاه و وزیر روی عجز گفت — ایکه کس با نور عرفان نیست جفت

گر قدم رنجه کنی تا خانه ام — هستی بخشی با آب و دانه ام

از قدم بوس تو یابم افتخار — بر سراپایت کنم جان را نثار

چون شنید او خود چنین گفتار زو — یافت گفتی آنچه بودش آرزو

گفت در پاسخ که ای نور بصر — هر زمان خوانی مرا آیم بسر

ماهرو پس گفت با شاه از غرور — هست زینجا خانه ام بسیار دور

گر اجازت

کز اجازت بخشدم شاه جهان — سوی قصر برزخ بازارگان

رفته آنجا خیمه ها برپا کنم — جمله اسباب طرب یکجا کنم

شاه پاسخ داد کای فرزند من — هرچه در خاطر نکو آید بکن

گر پسند آید ترا آنجا بمان — دادمت آن کوشک جنت نشان

لیک حیرانم بسی از گفتار تو — نام برزخ چون بد آنستی بگو

گفت بشنیدم ز پیران دیار — بود برزخ کاروان نامدار

کوشک او یکنظر هر کس که دید — از تماشائی ارم رو درکشید

چون روان شد شه بسوی بارگاه — ماهرو رخصت شده از پیش شاه

آمد اندر قصر برزخ کاروان — آب اشک از چشم بر عارض روان

دید خانه سر بسر گشته خراب — کوشک جنت نشان گردید غاب

حکم فرمود آن زمان تا بیدرنگ — صاف کردند از رخ آئینه زنگ

جمله دیوار و در از نقش و نگار — ساختند از غازه خون روی نگار

بست هر سو بکه زرین سایبان — گشت سرمایای زرین آن مکان

شد ز عطر جامه هر گلبدن — محفل او نافه مشک ختن

گشت آماده چو بزم چون بهشت — آمد آنجا آن سقی بد سرشت

دید هر سو سایبان زرنگار   پرده در نادر و زرینه تار

حسن بانو پیش او برپای خاست   بهر خدمت کرد قد راست راست

بر سر کرسی زر او را نشاند   خادمانش را هم از عزت بخواند

بعد از ان از لعل و از یاقوت و در   ساخت دامان تمناهاش پر

نیز طاوسی که از یاقوت بود   کرد نذر سارق شیاد زود

زانهمه دامن برافشاند و بگفت   راستی از راستان نتوان نهفت

زد باستغنا بظاهر خویش را   نیست کار از گنج زر درویش را

از هوس اما دلش بر گنج زر   چون مگس بنشست برگرد شکر

چون ز گنجینش ماهر و آگاه بود   پیش چشمش گنج زر بگذاشت زود

تا چو افتد بر سر گنجش نظر   گردد ان حرص قدیمش تازه تر

پیشش آوردند پس خوان طعام   کز شمیمش مشکبو میشد مشام

چند لقمه خورده شد فارغ ازان   تا شود زهد و صلاحش دل نشان

چونکه رخصت خواه شد درویش زو   اوفتاد از صدق دل برپای او

کرد سوی خانه اش زانجا روان   غافل از کیدش نبوده یکزمان

شحنه را در حال پیش خود بخواند   وز اشارت صد سخن مضمر براند

کز شماهر

گر شما امشب چو من جوییم مدد / خویشتن را با سپاه بعیدد

بر سر وقتم رسانید بیدرنگ / کافگندم سر رشتهٔ مطلب بچنگ

شحنه یکیک رو بذیرد آنچه گفت / با سپاه خویشتن یکدم نخفت

پس بدربان گفت از مکنون راز / در کند چون دیدهٔ مشتاق باز

هم بگوشش خادمان خویش گفت / باید امشب خواب بر خرگوشانه خفت

چون رسد آن سارق آشفته کار / هر یکی بچشمش پرده وار

جمله اشیا چون بیرون زور / شحنه را باید رسانیدن خبر

هر یکی از گفتهٔ آن کاردان / از جبل خفتند با هم دم زنان

چونکه پاسی چون شب یلدا گذشت / چشم مردم آشنا با خواب گشت

سارق آنکه با چهل تن خادمان / شاز دزدی بر گرفت و شد روان

بر در آن نازنین آمد فراز / یافت دربان خفته و در دید باز

پس دلیرانه بخانه در شتافت / لبت لشاره بهر جبریکه یافت

نیز آن طاوس کز یاقوت بود / چون حمایل در گلو اویخت زود

پس برون آمد از آنجا شادمان / نیز همراهش چهل تن خادمان

مردمان خسن بانو زود تر / در رسانیدند شحنه را خبر

شحنه آمد دست ایشان را ببست | هم چنان بشماره هم بر پشت دست
پای در زنجیرشان محکم گرفت | داشت در زندان و خود زانجا برفت
چون نگاهش گشت دو چار | سر نگون ماند از خجالت شهریار
برد طراران شب را صبحگاه | شحنه از بهر سیاست صبحگاه
ماهرو شاه آن ز قفایش در رسید | شاه را از شرم سر افکنده دید
اول از آداب بر سر برد دست | پیش تختش پس بدو زانو نشست
چون نگاه افکند سوی سارق او | دید طاوس مرصع در گلو
از کمربندش چو بگشادند بند | از میان او برون آمد کمند
از غضب فرمود آنکه شهریار | برکشند این جمله دزدان را بدار
ماهرو چون خصم را زین حال دید | غنچهٔ طبعش ز شادی بشکفید
گفت حال خویش با شاه جهان | من همانم دختر برزخ کاروان
اینهمه تدبیر من بی شک و ریب | بود بهر فکر این مردم فریب
اینهمه گنجینه پیشین من | هست اندر خانه این زشت فن
خانهٔ درویش را چون کافتند | گنج سیم و زر در انجا یافتند
شاه تحسین کرده بگرفتش ببر | کرد بر حالش تلطف بیشتر

پس بگفت

پس بگفت از خسرو گیتی ستان / از پی الطاف‌های بیکران

تا بشهر بنده فرماید گذار / یابم از فیض قدومش افتخار

شه بخاطرداری آن نیکخوی / کرد سوی شهر شاه‌آباد روی

دید شهری رشک گلزار جنان / هر طرف میگشت نظاره کنان

بر عجایب صنع او حیران بماند / آفرین بر حسن تدبیرش بخواند

حسن بانو ساخت بزمی دلفروز / داشت مهمان پادشه را هفت روز

کرد نذر فتح خسرو فرخ سیر / خوانها یاقوت جواهر بیشتر

رفته آنکه بر سر آن گنج زود / هفت چاه پر زر رشته رانمود

کرد اشارت شه بسوی بندگان / تا برارند آن همه گنج گران

دست چون بردند در چاه اندرون / کرد از چاه اژدهای سر برون

آمده گفتند با شه ماجرا / کاندرین چاه است غران اژدها

گفت شه کین گنج ناید در کنار / در نصیبت نیست دل را شاد دار

صرف محتاجان بکن این گنج زر / تا شود نامت بنیکی مشتهر

پس از آنجا خسرو عالیجناب / آمد اندر بارگاه خود شتاب

حسن بانو آن همه گنج گران / کرد ایثار گروه طالبان

ریخت از بس بر گدایان گنج زر — کس نمانده در جهان بی برگ و بر

هر مسافر کامدی در شهر او — بهره می یافتی از بهر او

گفت با دایه شبی آن سیم بر — از جهان باشد خاطر من سیر تر

زانکه هر نخلی که در این بیشه رست — عاقبت کشتش ز گردون هیچ سست

هر گلستانی که دارد نو بهار — از خزان نبود گریزش زینهار

میرسد در خاطر غم پرورم — کز خیال گنج دنیا بگذرم

تو در این معنی چه میگویی مرا — هر چه میدانی بده اینک رضا

دایه گفتش اینکه از من گفته — در حقیقت دُرّ معنی سفته

در سخن سنجی کنی دانا زبان — پیش من بشنو سوال امتحان

هر که بهر خواستگاری آیدت — زو سوال این جمله کردن بایدت

اولین آنست میگوید کسی — دیدم از آرزوهای بسی

دیده ام یکبار و میدارم هوس — تا ببینم بار دیگر بار بس

دومی بر روی میگوید جوان — نیکویی کن بر لب دریا فشان

سیومی با کس بدی هرگز مکن — ور کنی یابی سزا بر خویشتن

چارمی نبود سوال من جز آن — راست گو راهست راحت هر زمان

پنجمی از

پنجمی انست کز کوه ندا | یک بیک با من بگوید ماجرا
ششم ان در بیضهٔ مرغاب وار | کامده زان کنج ناپیدا کنار
جفت انرا گر بیاری هیچکس | در خور تزویج تو باشد و بس
هفتمم از حمام باد کرد نام | مطلع ساز و حقیقت بالتمام
سیمبر را گفتهٔ ان هوشمند | سربسر در گوش دل آمد پسند
وصل او را هر که می بستی خیال | اینهمه از وی بپرسیدی سوال
مرغ هوش مستمع طیران شدی | در جوابش هر کسی حیران شدی
روزی اندر شهر او صورتگری | ناگهان آمد فرود از کشوری
داشت در صورتگری دستی تمام | واندرین فن بود مشهور الانام
گر شبیه گل همی کردی نگار | در ترنم برزدی گردش هزار
در طراز لاله بستی در رقم | شعلهٔ جوّاله کردیدی قلم
صورت نرگس اگر کردی طراز | مانی از حیرت بماندی دیده باز
برکشیدی صورت برقی اگر | از سر کلکش همی جستی شرر
ور کشیدی نقش ابری از مطر | میشدی اندر کفش از صفحه تر
خادمان بردند پیش ان پری | حسن بانو زالتفات و دلبری

از هنر پرسید وز نام و مقام | حال خود یکیک بیان کرد او تمام

شهر خوارزم است گفتا مسکنم | پیشه صورتگری باشد فنم

چون شنیدم شهرهٔ جودت فزون | آمدم زانجا بدرگاهت کنون

با مصور گفت کای صورت طراز | صورتِ ما را بهر صورت طراز

تا شناسم من ز روی امتحان | دستگاهِ تو درین فن بیگمان

گفت من چیزی که بینم یک نظر | صورتش سازم بعینه جلوه گر

گر ز پشت بام بانوی جهان | سوی طشت آب بیند یکزمان

آنچنان تصویر او سازم طراز | مانی از حیرت بماند دیده باز

سیمتن بر بام شد چون آفتاب | پس نگاه افکند اندر طشت آب

چون مصور عکس او در آب دید | زان دو صورت بر سرِ کاغذ کشید

شعلهٔ حسنش بنوعی برفروخت | کآتشش مرغ نگه را پر بسوخت

گر بدان حسنش نگه کردی ملک | بر زمین بیخود فتادی از فلک

داد از آن یک در کف آن سیمتن | داشت تصویر دگر با خویشتن

حسن آن چون حسن بانو دید بیش | گشت محو صورت پر حسن خویش

گنج زر چندان بدامانش فشاند | کارزوئی در دلش هرگز نماند

پس مصور

پس مصور بعد روزی چند از آن — سوی شهر خویشتن گشته روان

چون بخوارزم آمد آن صورت طراز — شد بدرگاه شه عالم نواز

داشت شاه دهر فرزندی صغیر — نام او شهزاده سامی منیر

عارضش پنجه زده با آفتاب — سنبل از گیسوی او در پیچ و تاب

بود حسن او عجب رنگین بهار — روی او را آینه آینه‌دار

چاه پیشانی چو سر بر اوج زد — بحر حسن او تو گفتی موج زد

من ندانم لعل او یاقوت بود — از برای بینوا یا قوت بود

خط سبزش رسته بر گرد عذار — بر رخ گل گشته ریحان آشکار

ابروانش مطلع دیوان حسن — نرگس او میوهٔ بستان حسن

در کف شهزاده چون تصویر داد — نعره زد از سر تخت او فتاد

ز آتش شوقش سپند آسا بجست — داغ عشقش لاله‌سان در دل نشست

محرمان زان حالت پر اضطراب — بر زدند از گریه بر رویش گلاب

چون بخویش آمد دو دیده باز کرد — همدمانش رو بپرسیدند راز

او سر عشق خود را در نهفت — راز دل از محرمان خود نگفت

شد روان در جستجوی یار و کس — در بغل تصویر جانان بود و بس

چون بشهر یار آمد شهریار   کحل دیده کرد خاک کوی یار

خادمان در خدمتش برداختند   سیم و زر در دامنش پرداختند

زان همه شهزاده دامن فشاند   حرف عشق خویش با آنها براند

گفت سیم و زر چه کار آید مرا   از گهر بگذاشتم گنجینه‌ها

پیش بانو برده آن شهزاده را   سر بسر گفتند طرفه ماجرا

از سر مهرش بپرسیدا آن پری   چیست حالت کاینچنین واله گرای

گفت شیدا ساخت تصویر مرا   چون اسیران بست زنجیرت مرا

گر جمالت را ببینم یک نظر   گردد از سر نخل عمرم تازه تر

گفت بگذر زین خیال خام خویش   کی همای آرد کسی در دام خویش

گفت شهزاده که تا جانم ز تن   بر نیاید نباید زین سخن

گفت دارم هفت چیز از تو سوال   گر جواب آن دهی یابی وصال

اولین باشد سوال من چنین   هر نفس شخصی همی گوید چنین

دیده‌ام یکبار و دارم آرزو   تا ببینم بار دیگر سوی او

آن کجا هست و چه دیدان نیکمرد   کاینچنین هر دم همی گوید بدرد

گر بیانی راست پیشم این خبر   با تو گویم بعد از آن شرط دگر

گفت شهزاده

گفت شهزاده بگو آنکس کجاست — تا ازان جانب خبر آریم راست

گفت اگر آن مرد را دانستمی — جستمی چندانکه بتوانستمی

گفت نادانسته انجا چون رسم — کوی دلدارست منزلگه بسم

گفت چون تو ای الهی آشفته خو — کی به شهر خویش بگذارم فرو

گفت اینک سر بصحرا میزنم — جان فدای کار جانان میکنم

گفت وعده داد نم باید یکی — تا بدارم انتظارت بیشکی

گفت با دلدار با صد اضطرار — تو بمانی تا بیک سال انتظار

بهر زاد راه پس چندی درم — برگرفت وزد سوی صحرا قدم

هر طرف میگشت گریان زار زار — گرد در دشت همین تا که گذار

اتفاقاً حاتم فرخنده نام — مینمود از بهر صید انجا خرام

ناگهان با شاهزاده شد دوچار — از غم او را یافت گریان زار زار

آمد از حالش دل حاتم بدرد — با صدای نرم استفسار کرد

گفت شه با حاتم فرخنده خو — ماجرای عشق خویش و حسن او

آن زمان تصویر آن سرو جوان — از بغل واکرده بنمودش عیان

گفت بی آن شاهد آرام جان — زندگی دشوار باشد در جهان

این بگفت و زار زار از غم گریست | بر سرش بی اختیار این هم گریست
داد تسکین حاتم او را بیشتر | گفت من بهر تو می بندم کمر
یا سوالش را همه گویم جواب | یا دهم جان اندرین کار صواب
شاهزاده چون شنید این مژده زو | شد ز شادی یار رنگ و بو دیگر درو
بوسه ها بر چشم و روی او بداد | پس ز زاری سر بپایش بر نهاد
حاتم او را در بر گرم خود بر گرفت | صد بلا از بهر او بر سر گرفت
جانب شهر یمن او را ربود | ساخت بزمی از شراب و نقل و رود
پخته مغزان یمن را پس بخواند | پندها گفت و نصیحتها براند
کاندرین آباد بوم از عدل و داد | میتوان دلهای مردم داشت شاد
زر بسی من گنج گوهر همچنان | هر نفس ریزند بر خواهندگان
تا نگردد مردمان را آگهی | ماند شهر از حاتم با دل تهی
همره شهزاده آن ارباب هش | آمد اندر شهر آن عاشق کش
خادمان بردند در مهمان سرای | ریختندش گنج سیم و زر بپای
گفت حاجت نیست از سیم و زرم | اندرین شهر است کار دیگرم
پس ربودندش بر بانوی خویش | هر دو را بنشاند همزانوی خویش

از تم الطاف

از سر الطاف با حاتم بگفت — کاهی شده با محنت ایام جفت

بی تعب برگیر گنج بی شمار — تا بکار آید ترا وز وقت کار

حاتم اندر پاسخش لب بر گشاد — کاین چنین صد گنج زر دادم بباد

بود این شه زادهٔ عالی تبار — در غم هجر تو گریان زار زار

شوق دیدارت ربود از چشم خواب — همچو زلف تست اند بحجاب

چون همین درخورد رحم آمد مرا — از تلطف باز جستم ماجرا

گفت با این صورت حالی که بود — از شنیدن بیشتر رحمم فزود

گر نمایی عهد اینک از کرم — زر بگیرم هم طعامت را خورم

گفت عهد از من چه خواهی از هوس — گفت روی خویشتن بنما و بس

گفت دارم هفت چیز از تو سوال — گر جواب آن دهی ای خوش مقال

بر وصال من بیابی دسترس — از تو باشم هرچه خواهی کن و بس

گفت باید ساخت پیمان استوار — کز امیران بر نگردی زینهار

گفت عهد با تست راسخ ای جوان — تو بیار از هفت قول این نشان

از زمان از بهر پیمان داد دست — عهد محکم در میان هم ببست

گفت با حاتم سوال اولین — تا که حقه خبر گوید از زمین

سفره گستردند و بنهادند خوان — خورد با شهزاده حاتم در زمان

پس ورا بگذاشت در مهمانسرای — خود برای جستجو شد رهگرای

سوال اول رفتن حاتم بجانب دشت هویدا الجبت جوی
شخصی که میگفت یکبار دیدم بار دوم هوس است و باز
رسانیدن او را در ظلمات و حقیقت بپرس حسن بانو
گفتن و آفرین کردن او

چون ز شاهان مادران فرخ نهاد — در تفحص سوی صحرا سر نهاد

کوه کوه و راغ راغ و دشت دشت — مضطرب در هر طرف میگرد گشت

راه میرفت و ندانستی کجاست — آن کسی کز وی چنین آهنگ خاست

ناگهان آمد بصحرائی عظیم — کاندرو طایر نمیزد پر ز بیم

دید گرگی در پی آهو دوان — وین گریزان همچو تیر از خوف جان

بانگ زد از خشمناکی بر سرش — کامد اندر لرزه ناگه پیکرش

گرگ ترسان زان صدای صعب تر — گفت کای برنا توئی حاتم مگر

کرد پرسش حاتم از وی ماجرا — باز گو تا چون بدانستی مرا

گفت از بس مهر و بخشش کاندرونت — مشتهر در انس و حیوان نام تست

وقت

قوت من چون برگرفتی از دهن　　　مضغهٔ لحمی بده اینک ز تن

لحم هر جا گفت خوشتر آمدست　　　بر تراشیده دهم از کاردت

گفت لحمی خوشتر از لحم سرین　　　در مذاقم نیست ای حاتم یقین

بی توقف حاتم فرخ نژاد　　　لحم از خنجر تراشید و بداد

گرگ آن را سیر خورد و شاد گشت　　　پس ز حاتم بازجست آن سرگذشت

کز همین ای حاتم فرخ لقا　　　در چنین دشت آمدی تنها چرا

گفت زنو شهزادهٔ شامی منیر　　　در کمند مشکموئی شد اسیر

شد عنان اختیار او ز کف　　　دست میمالد ز حسرت چون صدف

هفت چیز از وی همی دارد سؤال　　　بهر آن گردیده ام گردون ثمال

اولین باشد سؤال او همین　　　هر نفس شخصی همی گوید چنین

دیده ام یکبار و هم بار دگر　　　آرزو دارم که بینم یک نظر

میروم اما نمیدانم کجاست　　　چیست نام آنکس و آن خود چه جاست

گفت ای حاتم دل خود شاد دار　　　این سخن اندر دل از من یاد دار

کز بزرگان من شنیدستم شبی　　　هست در دشت هویدا خود کسی

دمبدم زو این صدائی دردناک　　　میرسد از سطح غبرا تا سماک

هر که اینجا میرسد از انس زاد — روز و شب گردد برنگ گرد باد

گفت کو دشت هویدا خود کجاست — رهنما ای رهنمائی راست راست

گفت دور اهه رسد در پیش تو — سوی دست راست زانجا بنه برو

قول من از گوش دل گر بشنوی — زود در دشت هویدا در روی

این بگفت و رفت در ماوای خویش — حاتم از جرات قدم بنهاد پیش

گرد چون در دشت بینش بیقرار — خفت در پائی درختی سایه دار

چون شغالی اندر انجا خانه داشت — سوی کاشانه در آید وقت چاشت

دیده غلطان آدمی را بر زمین — گفت ماده با نر خود اینچنین

زود زین خانه توان بگریختن — خون خود مفت است ورنه ریختن

گفت نر با ماده اینکس حاتم است — گوهر خلق و سخا را خاتم است

گفت ماده کیست حاتم باز گو — تا شوم واقف ز حالش مو بمو

گفت نر گفتند دانایان یمن — هست حاتم خسرو ملک یمن

بهر تسکین دل بی اضطرار — سر نهد فرهادسان در کوهسار

چونکه گردد کوه و صحرا سر بسر — در فلان روز افکند اینجا گذر

گرگ را لحم از سرین خویش داد — خود در اینجا بیخود از درد اوفتاد

این سخن

این سخن یکیک چو نز با باده گفت   باده آتش با رنج و غم گردیده جفت

گفت انجار فتنش باشد محال   همچو بسمل میطپید این خسته حال

هیچ میدانی علاجش این زمان   تا شود بر زخم او گفتا که هان

گر سر مرغ بریزد و هیچکس   بر سر زخمش بمالد یک نفس

به شود زخم سرینش در زمان   لیک هست آن مرغ در مازندران

چهره او صورت انسان بود   دست و پایش لیک چون حیوان بود

مردمان از حیله اندرشش بچنک   در کنارش بر کشند از نقب تنک

گفت باید کردن انجا جستجو   بر خیال کس تا شود احسان تو

نر ز پیش باده خود شد روان   آمد اندر خطه مازندران

دید زان مرغ عجایب خیل خیل   در کمین شد تا بخفتن کرد میل

زد بچالاکی بر و بش تیر خدنک   ساخت از خونش زمین را لاله رنک

پس سرش کرده جدا از اشتغال   کرد سوی مسکن خود انتقال

این سخنها گرچه حاتم می شنود   لیک در دل طاقت منعش نبود

کز برای رفع درد زخم هیچ   خون مرغی خوش نباشد ریختن

بر سر تیغش چو شغال ان فرق تود   مندمل گردید زخم او بزود

رست لحم نرم و تازه بر سر بن *** دیده را وا کرده حاتم سوی این
گفت گشتی جانور از بهر ما *** داشتی بر کردنم خویش روا
بر تن من گر چه راحت خواستی *** لیک جان من رانده کاستی
گفت ای حاتم مکن اندیشه تو *** گر لشد بر کردنم شد خون او
گفت احسانی که تو کردی بگو *** من چنان از عهده اش ایم برون
گفت ما را هم مهمی مشکل است *** صد هزاران غم از آن اندر دل است
اندرین صحراست گفتاری کلان *** شیر را از هیکلش ترسنده جان
میخورد او بچگان نم را بزور *** گر توانی آن بلا را ساز دور
گفت بنما زود تر آن راه من *** تا بکوشم حسب سعی خویشتن
پس شغالان راه آن صحرا بود *** وان بلا از دور حاتم را نمود
رفته حاتم پیش او نزدیک تر *** از ترحم گفت با آن جانور
دست از خون شغالان باز دار *** بر سر من این قدر احسان گذار
بر غضب گردیده بر وی جانور *** گفت از پیشم گذر و جان ببر
در دهن ورنه ترا گیرم فرا *** نه شغالان را گذارم نه ترا
بار دیگر گفت زو آن نیک مرد *** تو ازین سعی خدا را باز گرد

بانگ

بانگ زد آن جانور بر وی بخشم / کز دو چشم من برو ای شوخ چشم

در گذر از گفتگوی این سخن / رحم کن رحمی بجان خویشتن

چون نشد تیغ زبانش کارگر / بانگ زد بر وی بآهنگ شیر نر

پنجه ها بگرفت بر وی گرد زور / همچو شیری کاورد حمله بگور

خواست از خنجر کند چاکش جگر / آمدش در دل ز خونریزی حذر

بر زمین افکنده خنجر را ز دست / ناخنش کندید و دندانش شکست

جانور چون شد ز دست او زبون / میطپید از درد دل بر خاک خون

آمد از دردش دل حاتم بدرد / از خدا اندر دعا درخواست کرد

تا کند درد دل او را دوا / یافت از فضل خدا در دم شفا

در زمان برجست در پایش فتاد / پیش حاتم لب بعجز اندر گشاد

ناخن و دندان ما بشکسته / بر رخ من باب روزی بسته

گفت دل خوش دار حق رازق ماست / از پی روزی تفکر نارواست

پس شغال آنکه بحاتم عرض کرد / روزیش بر ذمه ام حق فرض کرد

رزق او اکنون رسانم در دهان / واندر این معنی کنم کوشش بجان

چونکه حاتم کرد عزم پیشتر / گفت ماده با شغال ای خوش سیر

میرود حاتم چو تنها سوی دشت ... بایدت باوی رفیق یار گشت

اندر آن زمان از قول ماده آن شغال ... بست عزم همرهی باوی خیال

گفت کای سر تا بپا احسان وجود ... لطف تو ممنون احسانم نمود

زانکه احسانی که کردی بیشتر ... بر تنم هر مو زبان گردد اگر

می نیارم گوهر شکر تو سفت ... اندکی از لطف بسیار تو گفت

وین اگر احسان کم میسازیم ... میکنی از بار پشت من دوتا

این قدر همراهی تو بس مراست ... راست بنمائی مرا خود راه راست

گفت کای حاتم شدم زان راهبر ... تا برم از راه بی خوف و خطر

بیشتر زینجا دو راه پیش پاست ... در ره نزدیک صد خوف و بلاست

وانکه بس دورست ای فرخ لقا ... اندرو کمتر بود رنج و بلا

گفت زو حاتم که ای فرخنده خو ... تو ره نزدیک با من باز گو

مشکل ما را کند آسان خدا ... دارم از الطاف او امیدها

چار راه گفت آید پیشتر ... راه پیشش کوته است و پر خطر

از ره کوته گر آری رو براه ... گردد آن دشت هویدا جایگاه

چون شغال از وی مرخص گشته رفت ... این ره دشت هویدا برگرفت

دمبدم میرفت حاتم چون نفس　　یکدم از رفتن نمی اسود و بس

در بیابانی رسید اندر دو ماه　　کرد انجا چون بهر جانب نگاه

دید خراسان و بیابان سو بسو　　هر همه کردند بر حاتم غلو

پس ربودندش به پیش شاه خویش　　شه باستقبال او آمد به پیش

برکشید از لطف او را در کنار　　کرد بر وی افرین ها بی شمار

شاه خراسان مرحبا بر وی کنان　　گفت با صد لطف و رحمت ان چنان

کز یمین ای حاتم فرخنده خو　　از چه اینجا امدی تنها بگو

گفت بهر عاشق اشفته رای　　در بیابان داشتم ناچار پای

افرین بر همت عالیش خواند　　پس سخن از مدعائی خود براند

گفت دارم دختری خورشید رو　　از دو زلفش مغز گیتی مشکبو

گر بهمخوابیش سازی ارجمند　　نامم از دامادیت گردد بلند

کرد حاتم از تحیر سر فرو　　زیر لب میداشت لیک این گفتگو

اوفتادم در بلائی ناگهان　　وارهانم زین غم خدایا وارهان

شاه خرسان دید چون بیدل ورا　　باز پرسید از تلطف ما جرا

کاین همه دلگیری حاتم چراست　　باعث ان باز گو از بنده راست

حاتم اکه لب بپاسخ برگشاد
گفت کای شاهنشه عالی نژاد

باد اسباب شاهنشاهیت بر دوام
تو بس کینه بفرمانِ تو رام

من غریب استم و تو شاهنشهی
به که من صحبت کنم بهلو تهی

هم بجو ان صحبت انسان کجا
در خور دای خسرو فرخ لقا

گفت اگر هستم شهنشاه زمین
عم تو ئی شهزادهٔ ملکِ یمین

هم دل خودرا ز حیرانی مسوز
هست رویش همچو انسان دلفروز

چون سوالِ شاه خرسان کرد گوش
ماند حاتم در جوابِ ان خموش

شاه خرسان دید چون حاتم چنان
گفت بادی باز دلداری کنان

کز من ای حاتم بگو تقصیر چیست
اینقدر بر بندگان تقدیر چیست

گوش کن اینک سوالِ ستمند
نام از دامادیِ خود کن بلند

این سخن کز دولت ناید پسند
میکنم اینک بزندانت به بند

چون جواب او نداد ان نیک مرد
شاه خرسانش بزندان بند کرد

پس براوردش برون بعد از دو روز
معده اش از جوع بود اتش فروز

میوه هائی تازه در پیشش نهاد
خاطرش از خوردن ان گشت شاد

شاه طبعش یافت چون با عیش جفت
ارزوهی خویشتن با او بگفت

چون بلب

چون بلبل مهر خموشی بار داشت | چند روزش باز در زندان گذاشت
از تحیر بد دلش روزی بجوش | ناگه از غیبش صدا آمد بگوش
از سوال شاه خراسان رخ متاب | ورنه ای حاتم دهی جان از عذاب
گفت چون گفتا او سازم پسند | کی مرا رخصت کند زین شهر بند
این ندا آمد بگوشش از سروش | در رضای خاطرش هردم بکوش
سر نپیچی گر تو از فرمان او | یابی از وی هرچه داری آرزو
روز دیگر شه زبندش کرده باز | آرزوی خویش با او گفت باز
چون جوابش حسب قول خود شنید | غنچه طبعش ز شادی بشکفید
شاه خراسان سوی مشکوش ببرد | دختر خود را بحاتم در سپرد
خود از آنجا شادمان آمد برون | طبل شادی کوفت بر گردون دون
کرد حاتم چون نظر بر روی او | شد دلش اشگفته تر از موی او
در بهار حسن تازه نخل حسن دید | میوه های کامرانی زو بچید
گفت روزی آرزوی خویشتن | با نگار سیمتن غنچه دهن
بهر ماهی چند رخصت کن مرا | من مهمی صعب دارم پیش پا
گر کند عمرم وفا بار دگر | سازم از وصل تو جان را تازه تر

پاسخش داد آن شکرلب کای عزیز خاطرت از جان و دل دارم عزیز

پس بگفت آن سیمبر پیشش پدر آرزوی خاطر او سر بسر

گفت اگر خواهد دلت رخصت کنش ورنه چندی دار اینجا ساکنش

گفت حاتم مینماید راست گو رخصتش کردن بود لازم بتو

کرد حاتم چونکه عزم بستر مهره دادش بکف آن سیمبر

گفت کین مهره بجان محفوظ دار تا بکار آید ترا هنگام کار

بعد ماهی سوی ریگستان رسید همچو سس از تاب خور تفته بدید

بیخبر چون کرد حاتم بار راه رفت ناگه در دهان اژدها

چون بود دستش مهره آن سیمبر زهر آن بروی نگشته کارگر

در شکم میگشت حاتم چون نهنگ اژدها را کرد زان بس حمله تنگ

چون نشد در معده اش هضم آن بلا از دهن بیرون فکندش اژدها

تا کند زان زهر جامه شست و شو راه دریا کرد حاتم جستجو

بر لب دریا سراسیمه رسید ناگهان از آب ماهی سر کشید

از سرش تا سینه شکل حور بود دست و پایش همچو ماهی مینمود

دست او بگرفته بکشیدش باب همچو مرغابی بدریا زد شتاب

چون بدریا

چون بدریا هیچ در شد ته نشین　　در رسیده پای حاتم بر زمین

دیده را واکرد هر سو منکرید　　فرشش رنگین بر زمین گسترده دید

پس از او ماهی بدلداری بگفت　　ای که کس در حسن با تو نیست جفت

از تلطف کن نگاهی سوی من　　غنچهٔ دل را چو گل خندان بکن

این ز حیرت بود نگران سو بسو　　زیر لب میداشت زینسان گفتگو

چون ز فضل حق برستم زان عذاب　　ماهیم ناگه فرو برده باب

چون کنم چون ای کریم کارساز　　از سر الطاف خویشم کارساز

گفت حاتم پس باو کای مه لقا　　گر رسانی بر لب دریا مرا

در زبان پای زمین مقصود خویش　　ورنه تا عمری نه بینی سود خویش

عهد بست آنگاه رو ماهی چنین　　تا سه روزم شاد کن جان حزین

روز چارم بیدرنگ ای نیکنام　　بر لب دریا رسانم شادکام

چار ناچارش کشید آنکه ببر　　برد تا سه روز از عشرت بسر

صبح آن ماهی گرفت او را بچنگ　　بر لب دریا رساندش بیدرنگ

چون رهائی یافت حاتم زان بلا　　کرد شکر ایزد سبحان ادا

شد روان حاتم از آنجا بیشتر　　آمدش از دور کوهی در نظر

بر سر آن کوه چون حاتم شتافت — بوستانی پر بهار و تازه یافت

دید در وی نخلهای میوه دار — صحن باغ از لاله و گل نوبهار

آتش معده چو بودش مشتعل — میوه ها خورد و بخفت آسوده دل

صاحب آن بوستان تازه تر — چون صبا کرد آنکه زان گلشن گذر

زیر نخلی آدمی را خفته دید — پهلوش بنشست و لختی آرمید

چون ز هم بگشاد حاتم چشم خویش — پیرمردی یافت بنشسته به پیش

در زمان برخاسته تسلیم کرد — حال پرسید از تلطف پیرمرد

یک بیک احوال خود را گفت راست — جانب دشت هویدا عزم ماست

پیر چون گفتار او را گوش کرد — گفت کای برنا از اینجا باز گرد

زانکه هر کس کاندر اینجا برگذشت — تا بعمر خویش هرگز برنگشت

سر بسر اینجا طلسمات ست و بس — رحم کن بر خویش و باز آ زین هوس

گفت زین عزم از تهی پهلو کنم — پیش مردان مرد کی باشم زنم

زانکه شهزاده که بر وی مبتلاست — خاطرش از عشق در رنج و بلاست

این سخن نشنیده گردد بیقرار — جان شیرین را دهد فرهاد وار

پیر چون گفتار حاتم کرد گوش — گفت در پاسخ بدو کای اهل هوش

کی ای جمره

من بابن همت کمان دارم چنین | نسبت حاتم جز تو دیگر کس یقین

کار تست ای حاتم خدا آسان کند | جز تو دیگر کی چنین احسان کند

از هوس مردان بسی شدند آنجا | از طلسماتش برون نامد کسی

چون تو ای حاتم کنی آنجا گذر | نازنینان بر کشندت یکدگر

دست خویش از زور مفکن بیکی | کز طلسمات است شکل هر یکی

زان همه یک نازنین مه لقا | چون به بینی دل رود از جا ترا

تا نگیری دست او ای ذوفنون | از طلسماتش نیاری سر برون

دست او آنگاه بر گیری دلیر | کز تماشایش نگردد چشم سیر

ور نداری گوش بر گفتار ما | بر رخش تا حشر باشی مبتلا

ماند شب در صحبت آن پیر مرد | بامدادان عزم زانجا پیش کرد

چند فرسنگ چون از آنجا در گذشت | اتفاقاً سوی تالابی گذشت

نازنینان سیمبر گلعذار | از لب تالاب گشتند آشکار

هر یکی دستش بسوی خود کشان | در ربودند از کنارش در میان

پای حاتم بر زمین چون در رسید | خویش را در باغ با دلدار دید

بر گرفته دست آن سیمین بدن | هر طرف میکرد سیر اندر چمن

نازنینان آمده از هر طرف　　هر یکی بگرفته دستِ او بکف

از زمان بردند در کاخ اندرش　　کز جواهر بود دیوار و درش

نیز تختی از زر و یاقوت بود　　بر سر آن تخت بنشاندند زود

هر یک استادند پیشِ او بپای　　مانده همچون صورت ایوان بجای

چون بر و بنشست حاتم ناگهان　　گشت آوازِ طراق از وی عیان

پس زجا برخاست و دوری نگرید　　هیچ آثار شکست آن ندید

گشته حیران بر سرش بنشست باز　　چون صدا برخاست زان برجست باز

چون در آن اثری نبود از شکست　　شاد دل حاتم برویش بر نشست

چون دگر بانگِ طراق از وی بخاست　　از طلسماتش بدل پنداشت راست

آن همه خورشیدِ طلعت ماهرو　　ایستاده صف بصف در پیش او

هر همه انداخته بر رخ نقاب　　بود صد خورشید گفتی در سحاب

حلیهٔ یاقوت از پا تا بفرق　　لمعه اش چون برق اندر نور غرق

دید حاتم چون رخِ زیبای شان　　همچو زلف افتاد زیر پای شان

خاصه بر ماهی کز آنها بد تمام　　دیده را وا کرده حاتم همچو جام

گشت محوِ حسنِ آن زیبا نگار　　رفت از دستش عنانِ اختیار

گاه هر چند

سوی او هر چند میدیدی دلبر　　　می‌نگشتی دیده از دیدار سیر

از تماشائی جمالش هر نفس　　　بیشتر در خاطرش میشد هوس

چون نمایان میشد آنجا وقت شام　　　شمعها روشن شدی از خود تمام

از سحر تا شب همی بود آن پری　　　گرم رقاصی و هم جلوه‌گری

میوه‌های نغز و اقسام طعام　　　از سحر میخورد حاتم تا بشام

گرسنه میماند اما همچنان　　　گرچه صد خوان خوردی یا افزون از آن

روز چارم چون بسر شد همچنین　　　گفت پند پیر مردش دل نشین

چون بکف بگرفت دست نازنین　　　لت زدش زانسان که آمد بر زمین

گرد حاتم چون نگاهی سو بسو　　　یک پری زانها ندیده روبرو

از نظر پنهان شد آن کاخ بدیع　　　خویشتن را یافت در دشت وسیع

سو بسو میگشت حیران ناگهان　　　آمد اندر گوشش آوازی چنان

دیده‌ام یکبار روی همچو ماه　　　باز کی باشد که بینم یک نگاه

چون ازان جا کرد و فرخنده طی　　　آمد از دور پری پیش وی

حاتم از دلدارش پرسید حال　　　گشت دریا سنج بدو گرم مقال

حال خود را آنچه بر وی برگذشت　　　گفت یکیک بر طریق سرگذشت

بر کشید آنگاه آهی از هوس — روی آن مه کی ببینم باز بس

گفت اگر بینی رخ آن مه جمال — خاطرت خوش کرد ای شوریده حال

گفت با حاتم که ای فرخ سیر — عمر من آمد درین حسرت بسر

گر ببینم باز آن سرو چگل — میشوم ممنون احسانت بدل

گفت اگر خواهی ببینی روی او — دست خود هرگز میفکن سوی او

دست او از دست بر گیری اگر — دیدنش مشکل شود بار دگر

پس ربودش بر لب آن آب زود — واگه آن تالاب از دورش نمود

نازنینان آمده زانجا برون — برکشیدندش به تالاب اندرون

همرهان کاخ مرصع شاهوار — برنشاندندش بتخت زرنگار

بیروی یار تا هنگام زیست — بر مراد خاطر خود بنگریست

خود بصد تعجیل قطع راه کرد — آمد اندر منزل آن پیر مرد

گفت با وی حال آنجا سر بسر — پیر تحسین کرد بر وی بیشتر

صبح چون از صحبتش بدرود گشت — حاتم اندر مسکن خرسان گذشت

شاه خراسان بر گرفت اندر برش — ور کرم بنشاند بر تخت زرش

رفته حاتم پس بکاخ آن نگار — دیده را پر نور کرد از وصل یار

بود تا یکماه

بود تا یکماه با عیش و طرب | پس مرخص گشته زان بانو لب
آمده زانجا بماوای اشتغال | کرد سوی منزل گرگ انتقال
پس از آنجا کام را از سر گرفت | راه شاه‌آباد زانجا بر گرفت
چون بدان مهمان‌سرا حاتم رسید | شاهزاده را ببر اندر کشید
نقد مقصودش زکیسه بر گشاد | از سوال اولینش مژده داد
شاه چون آن مژده از وی کرد گوش | از ایاغش زد شراب عیش نوش
خواند بر وی صدهزاران آفرین | بوسه زد بر روی و چشم و فرق این
چون ببزم حسن بانو بر گذشت | کرد استفسار راه و سرگذشت
گفت حال گرگ و احسان شغال | لطف و شاه و خرس و دخت پر جمال
وز دهان اژدها بیرون شدن | غوطه چون ماهی بآب اندر زدن
بندهای پیر مرد نیک اسم | باز بردن پیر را اندر طلسم
حسن بانو چون شنید افسانه‌اش | شد فدایی همت مردانه‌اش
دایه را هم شد کلامش دل‌پسند | بانگ تحسین ز اهل محفل شد بلند
پس سوال دویم از وی باز خواست | تا خبر گوید از آن تحقیق و راست
گفت نشنیدم که مردی نیک کار | این سخن بنوشته بر در یادگار

نیکوی کن بر لب دریا فکن ٭ زان سخن می بایداوردن نشان

کو چه نیکی کرد و در دریا فکند ٭ کین مثل بر در نوشت آن ارجمند

حاتم آمد باز در مهمان سرای ٭ شد وداع از عاشق آشفته رای

سوال دوم رفتن حاتم بطرف شمال برای سوال نیکی کن و در آب انداز و رسیدن نزد پیر و بکام دل رسانیدن طالبان را بوصال مطلوبه و احوال پیش حسن بانو ظاهر کردن و اقرار کردن حسن بانو بر جرات حاتم

پس ز شاهزاده آن نیکو خصال ٭ شد روانه جانب ملک شمال

بعد ماهی در بیابانی رسید ٭ ناله پر درد و غم آنجا شنید

شد بسوی ناله شیون روان ٭ تا که دید از دور مردی ناگهان

با رخی خون زعفران از هجر یار ٭ این صدا میکرد چون نی زار زار

با که گویم حالت پر درد خویش ٭ تا چه صورتها مرا بنمود پیش

این بگفت و گریه کرد از غم چنان ٭ جوی اشک از دیدهٔ او شد روان

کرد حاتم حال زارش چون نگاه ٭ از درونش بر فلک شد دود آه

گفت ای برنا بگو حال تو چیست ٭ حال تو را از اینچنین از دست کیست

گفت

گفت روزی بهر سیر بوستان | رفتم اندر شهر سوری بوستان

هست حارس نام آنجا تاجری | دختری دارد چه دختر اختری

رویش از خوبی گرو برده ز ماه | الفت و لطف و چشمش از کلاه

تا کمان ابرویش رهگیر شد | سینهٔ من ترکشش پر تیر شد

از قضا چشمم برویش اوفتاد | رفت نقد دانشش و هوشم بباد

گشت جان محو لقای روی او | شد دل من بستهٔ هر موی او

پیش حارس از زبان دادم پیام | تا بدام آرم تذرو خوش خرام

در جوابم گفت حارس این سخن | اختیارش نیست اندر دست من

هر که گوید سه سوالش را جواب | عقد خود با او فرو بندد شتاب

من چو این مژده ازو کردم شنید | آمد از شادی می عشرت بجوش

بر درش آنگه رسیدم ز اضطرار | تا ببندم عهد با او استوار

دختر حارس چو بشنید این سخن | گفت خندان همچو گل بر روی من

سه سوالم را جواب ار دهی اگر | بر نتابم رخ ز فرمانت دگر

ور نیاری از سوال من نشان | باشد از من رخت و مالت بیگمان

من چو بودم محو روی خوب او | عهد محکم تر فرو بستم ازو

شرط اول گفت پس با من چنان   اندرین شهر است نقبی بس کلان

هر کسی گوشه بدان نقب اندرون   بار دیگر سر نیاورده برون

از درون آن خبر بی کم و کاست   یک بیک با من بگوئی جمله راست

شرط دوم آنکه می آید بگوش   در شب او نیمه بانک ای اهل هوش

حیف نامد اینچنین کاری زما   کاندرین شب کار می آمد مرا

باید آوردن نشان کان شخص کیست   وین صدائی پر ز درد از بهر چیست

شرط سیوم مهرهٔ ماه پری   از سر نیرنگ و دستان آوری

من مرخص گشته زان سروردان   بر در آن نقب رفتم شادمان

اندر آن کردم نگاهی از برون   لیک نیارستم زدن خود را درون

کام خود را بر کشیدم باز پس   کی بپای خود رود در گور کس

قصهٔ من آن بریرو چون شنید   رخت من بود آنچه از من بر کشید

کرد زین احوال از شهرم برون   زار می نالم ز دست او کنون

ماجرای او زجانم کرد گوش   همچو دریا آمدش از قهر جوش

گشت در پاسخ بدو گرم مقال   کای جوان زینسان ز دست غم منال

من ز بهر جست بر بندم میان   آرم از هر سه سوال او نشان

حالیا برخیز زینجا زود تر — تا مقام آن پری ما را ببر

مرد این مژده چو از حاتم شنید — خواست از بس خوشدلی زانجا دوید

دست حاتم برگرفت و شد روان — بر روش اندر بزم آن آرام جان

بر طریق اولین آن سیمبر — بست با وی عهد محکم تر ز سر

رفتن حاتم در نقب برای سوال اول دختر حارث و ملاقات با فرو رفتن با دو گناه دیوان

پس از آنجا حاتم فرخ نژاد — بر سر آن نقب شد خندان و شاد

خویش را تنها به نقب اندر فکند — بی خطر ز اندیشهٔ بیم و گزند

چون نظر بگشاد و هر سو بنگرید — تیره و تاریک تر جایی بدید

داشت پا مردانه حاتم پیشتر — تا ز ظلمت روشنی شد جلوه گر

در دلش بگذشت آنکه این سخن — به که برگردم کنون زین جای من

زانکه دیدم نقب را خود سر بسر — احتیاجی نیست رفتن پیشتر

باز اندر خاطرش پنهان گذشت — بیشتر هم دیده باید باز گشت

تا بگویم ماجرای آن تمام — زین اراده پیشتر بنهاد گام

شد نمودارش پس از ایام چند — در نظر از دور دیواری بلند

سو بسو چندانکه حاتم بنگرید — هرگز از مردم نشان آنجا ندید

همچنان می‌رفت هر دم بیشتر — تا دهی معمور آمد در نظر

چند دیوان اتفاقاً بر درش — آمدند از چار سو زان منظرش

تیز دندان ساخته هر یک برو — خواستندش در دهان بردن فرو

چونکه حاتم تاب جنگ شان نداشت — لاجرم سر زیر پای شان گذاشت

گفت دیوی پیر زانها اینچنین — بگذرید از اکل این آدم یقین

لحم انسان زانکه از بس نادر است — خوردن این لحم شه را در خور است

این خبر گوید چو کس با شهریار — برکشد از خشم هر یک را بدار

پاسخش دادند که ای نادان خموش — نیست اینجا کس حسود و کینه کوش

گفت ای جان دشمنند اندر کمین — گفتمت یکبار و هم گویم همین

زان سخن دیوان آزرده باز آمدند — بهر کار خود روان زانجا شدند

شد روان حاتم از پس آنکه بیشتر — تا ده دیگر درآمد در نظر

باز دیوان دگر از چار سو — در دویدند از قضا بر گرد او

دیدن آن حالت جوان فرخنده رای — ماند از حیرت سراسیمه بجای

باز مانع گشته دیوی زان میان — گفت نبود خوردن این خر زیان

زانکه از یک سال شاه فروقاش — بهر درمان می‌کنند آدم تلاش

کرد کردار

کز کردار شما باید خبر　　بر شما سازد عقوبت زشت‌تر

خوشتر آن باشد که این را در زمان　　پیش شاه دهر هم بربندش کشان

کز زدستش رفع گردد رنج شاه　　بر شما از لطف فرماید نگاه

این سخن دیوان چو بشنیدند زو　　اینچنین گفتند در پاسخش نکو بدو

پیش شه بردم چنین کس را بسی　　به نشد امراضش از دست کسی

تا باینجا چون رسید این جوان　　خود رسد پیش شهنشاه زمان

این بگفتند و ربهر کار خویش　　هر یکی یک راه بگرفتند پیش

چون که سالم ماند حاتم زان بلا　　کرد شکر ایزد سبحان ادا

پیشتر بگذاشت از جرات قدم　　این سخن میگفت در دل دمبدم

گر کنم
شاه ایشان را توان دیدن　　تا یقین دانم که امراضش ز چیست

چند گامی شد خرا که پیشتر　　باز بگرفتند دیوان دگر

در ربودندش از انجا شادمان　　زودتر پیش رئیس خود کشان

از غم زن با دل اندوهگین　　بود او بنشسته در کاخ حزین

کرده از تندی سوی ایشان نگاه　　از غضب غرید چون ابر سیاه

گفت زودش دور کن از پیش ما　　باب خود آورده با خود چرا

تلخ گفتارش چو یک یک گوش کرد / از غمش آمد ها دل حاتم بدرد

باز پرسید آنکه از وی ماجرا / مینمائی این چنین غمگین چرا

دیو حال زن ز حاتم سر بسر / گفت و ز حسرت کشید آه جگر

داده تسکین حاتمش از حد فزون / گفت بنما یک نظر ما را کنون

آن زنش او را بخانه در ربود / پس بصد زاری زن خود را نمود

سوی آن کاشانه چون حاتم شتافت / قصرهای دلکش و زیبنده یافت

مسندی نازک تر از پشم سمور / از صفا رخشان چو افشان چشم مور

دید غلطان مهر روئی ماه وش / مروحه جنبان پریرویان برش

لیکن از درد دو چشمش هر زمان / بود آب زندگی تلخش بجان

دیو گفت آنگاه با حاتم چنین / این که می بینی زنم باشد همین

پس بدیو آنگاه با حاتم چنین / عهد را اسنح لبت می باید کنون

گر زن تو زین الم یابد شفا / پیش شاه خود رسانی بنده را

در جوابش گفت دیو ای نیکرای / من بجان آرم خود این خدمت بجای

حاتم والا همم زود شتاب / پیش او افکند آن مهره بآب

شست باری زد چنید چون چشم زنش / گشت روشن همچو ماه روشنش

نازنین را دید چون

ناز نین را دیو چون بی رنج دید | خاطرش چون گل ز گلشن بشکفید
روز دیگر با هزاران انتعاشش | برد او را پیش شاه فرو قاش
گفت کای شاهنشه عالی مکان | باغ عمرت باد مصئون از خزان
آدمی زادی حکیم خوش سخن | پیش شاه آورده ام امروز من
آنکه در حکمت حکیم کامل است | اهل دانش هست و مرد فاضل است
بسکه خلق از دست او یابد شفا | بر در عیسی رسد بهر دوا
حالت زار زن خود آن زمان | کرد یکیک با شه دیوان بیان
شاه دیوان گفتگویش چون شنید | گشت آثار طرب در روی پدید
از تلطف پیش حاتم را بخواند | بر سر تخت خودش آنگه نشاند
گفت با حاتم که ای عالی همم | سخت در رنجم من و درویشکم
جستم از انسان علاج این بسی | به نشد این رنج از دست کسی
گر ز دستت زین الم یابم شفا | گوهر و زر بیشتر بخشم ترا
چون علاج کس نگشتم سودمند | کردم ایشان را درون چاه بند
گفت حاتم ای شه والا نژاد | دست رنج از دامن تو دور باد
گر اسیران را ز چه سازی رها | بهر دفع رنج تو سازم دوا

شه بحکم حاتم فرخ لقا — کرد هریک را زبند چه رها
حاتم آنگه گفت با شاه الحیان — تا جهان باشد تو باشی شادمان
اندران ساعت که بنشینی بخوان — چند کس باشند نظاره کنان
داد زینسان پاسخ او بادشاه — جمله دیوان را بود در روی نگاه
گفت چون امروز خوان آید به پیش — بنده را هم برنشانی پیش خویش
وقت معهودش چو بنهادند خوان — پیش استادند دیوان همگنان
دست خود را شاه کرد آنگه دراز — تا خورد چیزی که بود پیشش فراز
گفت حاتم آنزمان کای بادشاه — صبر کردن به بود یکدم ترا
پس بروی خوان که هرکس چشم داشت — بر سرش فی الفور سرپوشی گذاشت
بعد پاسی چونکه نکشودند خوان — کرمها افتاده دیدند اندران
شه ز حیرت سوی حاتم کرده رو — گفت کاین خوان از چه زینسان بگو
گفت ای شاهنشه روی زمین — شد ز تاثیر نظر این خوان چنین
در وجود شه ز تاثیر نگاه — باشد این درد شکم بی اشتباه
شاه چون گفتار حاتم کرد گوش — خواند تحسین بر ان فرهنگ و هوش
زان نفس شاهنشه عالی مقام — مخفی از چشم کسانی خورد طعام

تا که

تا که در هفته ز پنهان خوارگی — رفع شد درد شکم یکبارگی

شه بحکم حاتم فرخنده کیش — هر که بود از خازنان خوانده به پیش

شست در حمام تن از گردشان — داد خلعت سرخ و سبز و زردشان

گوهر و زر داده هم ز اندازه بیش — کردشان رخصت بسوی ملک خویش

گفت شه با حاتم نیکو سیر — دارم اندر خدمتت عرض دگر

گر بذیری از سر لطف و کرم — کرده باشی بنده ما را بی درم

حاتم از وی گفت ای فرخنده رای — هرچه فرمائی بجان آرم بجای

گفت دخت من که نور چشم ماست — مدتی از رنج چشم اندر بلاست

چشم دارم یک نظر بینی بدو — تا بدل گردد ز راحت رنج او

شاه دیوانش بکاخ اندر ربود — دخت خود آنگاه حاتم را نمود

دید حاتم از کمال رنج و درد — رنگ رویش زعفران کردار زرد

قامتش از بار غم همچون کمان — وز نزاری گشته چشمش دوکسان

گفت تا از نیش اندک شکر — ساخت شربت کرده اندر آب تر

مهره را سائیده از آب آن زمان — زود و تر آمیخت حاتم اندر آن

پس بدختر داد تا نوشید زود — ریخت از معده باسهال آنچه بود

ورشبانگاهش ز استفراغ هم ‌‌ ‌ ‌ از فساد خلط شد صافی شکم
تا سه روزش همچنان شربت بداد ‌ ‌ ‌ تا که چشم بسته را از هم گشاد
گفت حاتم ای شه والا مکان ‌ ‌ ‌ رخصتم کن از سر لطف این زمان
در دو هفته صحت او شد کمال ‌ ‌ ‌ بدر گردیدش چبین چون هلال
این سخن بشنید زو چون فرد فاش ‌ ‌ ‌ شد درون خانه با صد انتعاش
گوهر و لعل و جواهر گنجها ‌ ‌ ‌ چیده گفت ای حاتم فرخ لقا
من نکردم در خورت این پیشکش ‌ ‌ ‌ بلکه بهر بندگانت پیشکش
حاتم از وی گفت ای عالی همم ‌ ‌ ‌ من چسان با خویش چندین زر برم
گفت دیوان را پس آنکه شهریار ‌ ‌ ‌ کاینهمه لعل و جواهر کرده بار
از خطرهای شوارع در امان ‌ ‌ ‌ بر کنار نقب بردندش دوان
بر دران نقب هر شخصی که بود ‌ ‌ ‌ دیده دیوان را زجا بگریخت زود
حاتم از ایشان بگفت ای دوستان ‌ ‌ ‌ آمدند آنها به پیش او دوان
بانگ او آمد چو اندر گوششان ‌ ‌ ‌ از چه میدارید خوف از من خیان
حاتم از الطاف خود خواست نشان ‌ ‌ ‌ پیشکش لعل و جواهر ساختشان
کرده دیوان را روان نزدیک شاه ‌ ‌ ‌ خود بکاخ آن برهما شد صبحگاه

لم کرد نه

سرگذشت نقب یکیک انچه بود ... پیش او حاتم بیان بنمود زود

دخت حارس چون شنید احوال این ... خواندی بر وی صد هزاران آفرین

سوال دوم دختر حارس گردم انچه بکار آمدی مرا امشب

روز جمعه حاتم فرخنده دین ... شد روان بهر سوال دومین .

در بیابان وقت شام آن نیک بخت ... یکزمان آسوده شد زیر درخت

مشتغل گردید در ذکر خدا ... ناگهان آمد بگوشش این صدا

حیف نیامد اینچنین کاری زما ... کاندرین شب کاری آمد مرا

در زمان حاتم زجای خویش خاست ... جانب آواز رو بنهاد راست

شب همه شب بر صدا بپیمود راه ... صبح در شهری گرفت آرامگاه

ساکنانش جمع گشته همگنان ... همچو نی از درد دل ناله کنان

حال ایشان دید چون حاتم چنین ... از غم ایشان شد دلش اندوهگین

گفت زایشان باعث این گریه چیست ... این تطاول از کف بیداد کیست

بازگفتندش بپرس این ماجرا ... خون همی بارد بغم از دیده ها

هست در صحرا بلائی بس عظیم ... مرغ جان را هیکلش پران زبیم

گر نه یک الزام دهند او را شتاب ... شهر را در ساعتی سازد خراب .

میرسد هر شنبه دم زنان بر — از بیابان چون بلائی ناگهان

نوبت طفل رئیس امروز هست — زان بما این ناله جانسوز هست

گفت دل دارید شاد اینک شما — من ز فضل حق کنم دفع آن بلا

مردمان زو چون شنیدند این سخن — تنگ در بر از طرب شد پیرهن

در ربودندش از آن جا شادمان — رو به نزد رئیس خود کشان

آن رئیس از قال حاتم گشته شاد — بوسه ها بر چشم و روی او بداد

گفت حاتم ار رئیس آنکه چنان — باز گو یک یک بود شکلش چسان

صورتش را نقش کرده بر زمین — گفت پنداری بعینه همچنین

حاتم از وی گفت کای عالی مقام — این بلا را دان حلوقه هست نام

بر تنش ضربی نگردد کارگر — تیغ و تیرش هم نمی سازد اثر

بشنوید از گوش دل گر قول ما — دفع سازم زودش از فضل خدا

بر همه گفتندش ای فرخنده رای — هرچه فرمائی بجان آرم بجای

گفت باید خواست از شیشه گران — با عجالت شیشه از بس کلان

چار صد طولش ذراع و عرض صد — خوشنما شفاف همچون سد بود

پس بدان نوعی که حاتم شیشه خواست — شیشه سازان زود کردند راست

آنزمان

انزمان درخواست از بهر علاف — چادری در خورد آن باریک و صاف

انعم اندر پیش او بگذاشتند — شیشه را پوشیده جائی داشتند

تا که روز پنجشنبه وقت شام — آن بلا از جائی که میآید بلا

گفت حاتم برده باید شیشه را — آن بلا از جای خود بکشد بکام

مردمان آن شیشه را برداشتند — بر سر راهش فرو بگذاشتند

گفت زانها حاتم فرخ لقا — جانب خانه روید اکنون شما

امشب از الطاف رب العالمین — دفع میگردد بلائی اینچنین

هر که خواهد این تماشا بنگرد — همدرینجا شب بسر با من برد

طفل حاکم گفت با حاتم چنان — تا شب من با تو باشم همقران

والدینش گفتنا که ای نیکو سیر — کردم از بهر تو صرف این مال و زر

اینچنین هرگز نباید شد زما — تو تو لایق بود در پیش بلا

حاتم از وی گفت خاطر جمع دار — آفتی نبود بکودک زینهار

بر تن او گر شود یکموی خم — هرچه خواهی کن که من خود حاضرم

طفل گفتا با پدر کای نیک خو — من نه تنها کر هستم از اطوار تو

گر نگردی این جوان امداد ما — داده بودی ورده ان این بلا

در چنین حالت شدن پس همقدم — خوش بود با این نه همراه توام

چون شنیدند این سخن زو دیگران — هر همه کردند با حاتم قران

ساعتی زین گفتگو چون درگذشت — شد نمایان آن بلا تا که ز دشت

هیچ کنند کرد و نه دست و نه پای — از غضب غرّان چو رعد اندر هوا

در نظر می آمد از دورش دهان — چون کویدی تیره وارش کلان

شکل او هر کس که دید از مردمان — کرد قالب را تهی از بیم جان

چون حلوه نزد آینه رسید — چادر از آینه حاتم برکشید

پیکر خود را چو دید او اندر آن — از غضب در خویشتن شد دم کشان

گشت پر او را شکم از بس ز دم — بر دریدش ناگهان از هم شکم

مردمان چون آنچنان دیدند حال — گشت خالی خاطرشان از ملال

از شب جمعه چو پاسی برگذشت — باز شنید آن صدا حاتم ز دشت

سوی آن آواز هر دم میدوید — تا که حاتم سوی ریگستان رسید

در شب جمعه چو آنجا بنگرید — بر فراز قبر شهدا را بدید

بر سر هر یک چو خور زرین کلاه — جبهه شان از صفا تابان چو ماه

هر یکی از جای خود برخاستند — فرش گستردند و بزم آراستند

دید شخص

دید شخصی زان میان غلطان بخاک بر کشیدی این صدا اندوهناک

حیف نباید اینچنین چیزی ز ما کاندرین شب کار می آمد مرا

حاتم آنکه گفت روکائی مرد پیر میکشیدی هر دم چرا چندین نفیر

گفت من میداشتم زر بیکران نامزد بودم به یوسف کاروان

تا بحدی ممسکی بوده مرا کانچنان حاتم نباشد در سخا

هیچکس را ندادم یک درم چنین برابر و بودم از نام کرم

اینهمه باشند مارا نوکران ریختندی زر چو باران هر زمان

چون رسیدی ماجرا در گوش من منع میکردم بدیشان زین سخن

بر همینگشتند لیک ایشان ز جود زجر من بگوشی نی آورد سود

بعد مدت جنگ در چین اوفتاد شد حساب ابلا زین سره بباد

ما هم آنجا با همه خیل خدم از قضا اندر نه تیغ آمدم

بر رخ شان فضل حق از فرط جود اینهمه ابواب راحت بر گشود

هست اکنون اینچنین احوال من از جزای آنچنان اعمال من

دستگیر من ز شفقت گر شوی سوی چین در خانه من در روی

هست اندر آن کوچه بزاز کان خانه من مشتهر از هر کسان

زیر کاخ خاص خلوت گاه من — گنج زر دفن است ای فرخنده فن

هیچکس از وارثانم را خبر — نیست هرگز مطلقا زان گنج زر

حال من ظاهر کنی با وارثان — پس ز خاک آری برون گنج گران

جمله محتاجند بهر نیم نان — چار می حصه دهی زان گنج شان

هر سه حصه صرف محتاجان کنی — جان مسکینان از آن شادان کنی

خلق چون خوشدل شوند از مال من — خوب و خرم تر شود احوال من

گفتگوی پیر حاتم چون شنید — آمدش رحمی بحال او پدید

حاتم فرخنده خو والا همم — خورد پیش او قسم با بر قسم

تو بدان از نسبت طی هرگز مرا — گر کنم اغماض من زین ماجرا

چون ز شب بگذشت پاسی قدسیان — پیش شان از غیب آوردند خوان

ده چه خوانها پر ز اقسام طعام — پر ز آب حسرت از بوی بود کام

داشتند آنکه میان خوان پیر — گرم هائی و هم جای شهد و شیر

از سر الطاف شهدا آن زمان — بهر حاتم هم فرستادند خوان

حاتم آن را سیر خورده صبحگاه — شاد خندان سوی چین بنمود راه

تشنه جویان آب بر چاهی رسید — نوجوانی بر لب آن چاه دید

ناگهان ماری سیه ز چاه

ناگهان ماری ز چاه آمد برون   برکشیده برد در چاه اندرون

چونکه حاتم اینچنین احوال دید   سخت برحالش دل حاتم طپید

گفت در دل کین جوان از بهر آب   بر لب این چه دوان آمد شتاب

از قضا مارش بچاه اندر ربود   دوستانش منتظر خواهند بود

گر نمیگیری تو فریاد ورا   پس جواب آن چه گوی با خدا

انزمان کرده بچاه اندر نگاه   خویش را چون دلو زد حاتم بچاه

بر زمین چون پای حاتم در رسید   چشم را وا کرد صحرائی بدید

بیشتر زانجا بشد حاتم روان   دید باغی رشک گلزار جنان

درمیان باغ دیوی خفته دید   شاد و خندان پیش او حاتم رسید

گفت در دل کین چو برخیزد ز خواب   حالت برنا ازو پرسم شتاب

ناگهان مار آمده پران ز دور   در گرفت سخت بر وی کرد زور

داشت چون حاتم ز بهر آن جوان   بر سر آن مار خشم بیکران

سخت پیچیده در د حاتم ز کین   از غضب جوشان زد او را بر زمین

دیو سر برداشت از خواب گران   بانگ زد بر مار آنکه آنچنان

کاین جوان ای مار پس بر روز نشست   زین نبادا بر طلسم آمد شکست

وا مکن هرگز دهان خویشتن | تا نبیند از دو جود اندر دهن
این سخن بشنید چون حاتم از او | برکشاد از هم دهان و شد فرو
دید جائی تیره از ظلمت هم | بردرید از خنجرش از نعم شکم
جوشش زد ناگاه سیلاب عظیم | شد فرود در آب چون دُرّ یتیم
حاتم آنجا چون بهر سو بنگرید | دشت سبز و مردمان بسیار دید
بیشتر لاغر و فربه کم در او | ایستاده آن مسافر هم در او
گفت ای صبح آگاهی آیت ای جوان | کاندرین صحرا گذر کردی چسان
گفت هیچ آگاه ازین صورت نیم | تا رسانید اندرین صحرا کیم
حاتم فرخنده خو فرخ لقا | گفت ز اول تا باخر ماجرا
آفرینها کرده بر حاتم جوان | بهر کار خویش شد زانجا روان
حاتم آنگه سوی چین شد رهگرا | تا گذار افتاد در شهری ورا
مردمان بر روی فرو بربسته راه | در ربودندش کشان در پیش شاه
حاتم از ایشان بگفت کای عالی مکان | راه چون بربسته بر رهروان
این ستم بر بیکسان کردن چرا | وز جفا دلها بیفشردن چرا
شه به حاتم گفت کای نیکو نشیم | زین ستم من نیز از بس ناخوشم

هشتم شهرم

پیشتر شهرم زعدل اباد بود　زان سبب موسوم عدل اباد بود

هست مارا دختری خونخوار خلق　فکرتش باشد همه ازار خلق

عالمی را بسکه کشته از جفا　کشته زان بیداد نام شهر ما

گفت چون او میکند عالم کشی　از ستم باید تو او را هم کشی

گفت نتوان کشتنش کس فرزند را　چون کشم ای حاتم این دلبند را

گفت شاه گفت باید ماجرا　تا چگونه میکشد او خلق را

گفت می پرسد ز مردم سه سوال　چون جواب آن نباید حسب حال

میشود دیوانه مغرور چو شیر　و مبدم کرده خونریزی دلیر

حاتم از شه چونکه بشنید این سخن　در تامل شد دمی با خویشتن

آمده از خانه ناگه دا ایکان　پس دخت شه ربودندش کنان

چونکه حاتم روی او از دور دید　از جمال منفعل صد حور دید

برد دل از دست رخسار خوشش　پای خاطر بست جعد دلکشش

ان پری چون جانب حاتم بدید　هم بجان سودای مهر او خرید

پیش خود بنشاند و دلداریش کرد　چون پرستاران پرستاریش کرد

صورت و سیرت چو از هم خوب یافت　خاطر خود بیشتر مرغوب یافت

یکدگر هر چند دیدندی دلیر — بی نگشتی دیده از دیدار سیر

زان چو اندر صورت و سیرت خوش است — مرد از او رو تابد ار پشت بهشت

گفت با حاتم که ای فرخنده خو — این سوالم را جوابی باز گو

گز چه بحران قطره باشد ای جوان — گز وی آید در جان داری عیان

گفت دریا فرق و قطره نطفه دان — کو هر جا بندار آدم را بخوان

گفت آن کل خود کدام است ای جوان — کش همی خواهند هر خورد و کلان

گفت فرزند است آن کس هر کسی — خواهد از جان و دل خود هم بسی

گفت ای حاتم بود آن خود چه چیز — کس ندارد هیچکس هرگز عزیز

گفت آن مرگ است ای شیرین نفس — کس ندارد هیچکس هرگز عزیز

چون ز شب یکنیم پاس آمد بسر — بر زمین افتاد از خود بیخبر

پس زجا برخاسته دیوانه وار — مضطرب هر سو دوید از اضطرار

ناگه از پهلویش ماری سر کشید — چون بلای ناگهانی در دوید

سوی او بگشاد چون حاتم نظر — آمد از خونریزیش در دل اندر

ساخته در ظرف زر آنگاه بند — کرد دفن اندر زمین آن هوشمند

صبح چون برداشت سر دختر ز خواب — بانگ زد بر دایگان خود شتاب

[illegible]

ناگه

هر یکی چون پیش او بشتافتند / زنده حاتم را بر او یافتند

هر همه از خوشدلی گفتند زو / زنده چون ماندی حقیقت باز گو

گفت صبح با شه بگویم ماجرا / پیش شه بردند الحمله ورا

در بر او در ابر گرفته شهریار / جست آگاهی از او از سر کار

ماجرای شب بتفصیل آنچه بود / پیش شه با حاتم بنمود زود

شاد دل گردیده عقد آن صنم / بست شه با حاتم فرخ شیم

هر دو پیوستند چون با یکدگر / شد بهم آمیزش شیر و شکر

بر چکید از ابر نیسان قطره / شد صدف بر کام دل گوهر ربا

حاتم فرخنده سیرت تا دو ماه / با پری خوش بود از شب تا پگاه

گفت حاتم نوبت رخصت شاه / گر شود پیدا پس طفلی چو ماه

نام او سالم نهی ای شهریار / پروری از لطف هر لیل و نهار

این بگفت و شد روانه پیشتر / بعد ماهی کرد اندر چین گذر

گفت پس با او زنان پیغام او / هم نشان داد از نشان و نام او

هر یکی گفتند زو خنده زنان / میهمانی از پس ابلا ای جوان

مدتی شد آمد یوسف کاروان / او نشان خود بتو گوید چنان

مردگان هم گاهی ای نادان کور — میکنند آواز یا فریاد و شور

گفت من ابله اگر خود بودمی — کی شما را این نشان بنمودمی

این سخن در گوش هر شخصی رسید — شاه چین هم تا که این معنی شنید

با تنی چندی ز خاصان شد سوار — تا ببیند آن تماشا شهریار

باز جست آنگاه از حاتم نشان — کو کجا هست آن همه گنج گران

خلوت خاصش بهر جایی که بود — شاه را حاتم نشان آنجا نمود

بیلداران چون زمین را کافتند — گنج گوهر جمله آنجا یافتند

شاه زان گنج گران حیران بماند — آفرین بر جرأت حاتم بخواند

چار می حصه از آن بسپردشان — ریخت دیگر بر سر خواهندگان

پس روان گردید زانجا زودتر — تا بعدل آباد افتادش گذر

اتفاقا در همان روز سعید — کودکی زان نازنین آمد پدید

عشرت مردم دو بالا گشته است — هر طرف بانگ مبارکباد خاست

اندر آنجا تا یکی هفته بماند — رخت خود را بعد از ان بیرون براند

بعد هفته بگورستان رسید — در شب جمعه نگاهی کرد و دید

هر یکی از قبر بیرون کرده سر — بر فرش بزم و رنگینی جلوه گر

بر هم نشسته

پیر هم بنشسته شاد اندر میان / باز مانده زان همه شور و فغان

سوی او حاتم ز شفقت بنگریست / گفت اکنون حال تو ای پیر چیست

گفت پیر از لطف تو حاتم خوش است / وقت من چون دیگران بس دلکش است

این زمان از لطف نواب و طعام / همچو ایشان میرسد ما را مدام

آفرینها باد بر تو ای جوان / کز تو حال من نکوتر شد چنان

کرده اند ایشان چو خیر از دست خویش / پوششش زرین ز من دارند بیش

حاتم فرخنده سیرت شادمان / شد بسوی دختر حارس روان

بود بنشسته میان دخت زال / چون بحاتم دید کرد از وی سوال

حاتم والا همم فرخ لقا / بر کشید انگشتر الماس را

پیرزن را داد از لطف آنزمان / تا نماند حاجت او را بعد ازان

پیرزن زو بانگ بر حاتم چنان / یکدو کس را حق بدارد در امان

هفت تن رهزن برون جسته زجا / خسته کردندش بزخم تیغها

برگرفته از جواهر آنچه بود / پس بچاه اندر انداختند او را بزود

زان خرابی چون بچاه اندر فتاد / مهره خرس از گره حاتم گشاد

کرده اندر آب پس آن مهره را / بر سر آن زخمها کرد وی طلا

یاور او بود چون لطفِ خدا — زان دو او درحال به شد زخمها

میگذشت اندر دل او این سخن — آن ستمکیشان چه کردند این بمن

خواستندی گوهر و زر کز ما — پیش شان بنهاد می انبارها

یافتندی این خزاین را اگر — رهزنی هرگز نکردندی دگر

بر بستر میداشت زینسان گفتگو — تا که با خواب آشنا شد چشم او

دید شخصی را که میگوید چنین — هرگز ای حاتم مشو اندوهگین

بی سبب نبود ز الطاف خدا — اندرین چاهی که افگنده ترا

هست گنج بیکران اینجا نهان — همچنان با صرف کن بر بیکسان

گفت من زینجا برون ایم بجان — هم ز چه چون بر کشم گنج گران

دو فرشته گفت امد از سما — پس برون آرند گنج و هم ترا

چشم چون بکشاد حاتم بنگرید — هرگز از شخصی نشان انجا ندید

هر نفس میداشتی رو بر فلک — تا که بر چاه امدند آن دو ملک

دستها کرده بچاه اندر دراز — از درون چه کشیدندش فراز

بود از آن گنجی که اندر چاه بود — بر کشیدند و نهان گشتند زود

دید حاتم چونکه آن گنج گران — اینچنین میگفت از دل هر زمان

یا رب ار آن زال را من دیدمی ‌‌ رهزنان را گنج زر بخشیدمی

یا فشندی این خزاین را اگر ‌‌ رهزنی هرگز نکردندی دگر

مشتی از زر برگرفته شادمان ‌‌ در تلاش زال شد زانجا روان

شد نمایان ناگهان از دور زال ‌‌ چون به پیشش رفت کرد از وی سوال

مشت زر چون گل که بود دستش بکف ‌‌ ریخت چون گوهر که ریزد از صدف

بار دیگر بانگ زد زال آنچنان ‌‌ یک دو کس را حق بدارد در امان

رهزنان برجسته بیرون از کمین ‌‌ بار بگرفتند هر یک گرد این

حاتم فرخ شیم عالی نسب ‌‌ کرد با آنها چنین آنگه خطاب

گر خورید اینک به پیشم من قسم ‌‌ کادمی نکشید دیگر از ستم

آنقدر بخشم شما را زر مشت ‌‌ شاد گردانید تا هفتاد پشت

جمله بگشادند در پاسخ زبان ‌‌ از برای زر نمی آرم خیان

چون شما بخشید چندان مال و زر ‌‌ کی رسانیم خلق را دیگر ضرر

پس قسم خوردند هر یک بیشتر ‌‌ کاینچنین هرگز نماینید دگر

حاتم آنگه آن همه گنج گران ‌‌ از سر لطف و کرم بخشیدشان

خود روان گردید از آنجا بیشتر ‌‌ تا که در شهری بر افتادش گذر

ناگهان آمد سگی تشنه به پیش　　خاطر او هم ز جور فاقه ریش

حاتم فرخنده خوش شیرین زبان　　پیش سگ افکند قدری آب و نان

سگ چو آنرا خورد و دل آسوده گشت　　بنده آن سیرت محموده گشت

حاتم از شفقت گرفته در برش　　از نوازش دستی بر سرش

ناگهان بر خورد میخ آهنین　　از سر سگ بر سر انگشت این

کرد از تحقیق چون در وی نظر　　میخ آهن دید چسبانش به سر

کرد بر گردش بگذار ناخنش　　میخ آهن تا برآمد از تنش

گشت سگ بر شکل انسان آشکار　　شد پرستشگر مر او را بنده وار

این عجایب چونکه حاتم دید زو　　از تلطف ماجرا پرسید زو

گفت زو آدم که ای صاحب هنر　　والدم را بود بی حد مال و زر

کرد در ملک خطا هم کدخدا　　بابت زهره جبینی مه لقا

من بجان آشفته رویش بدم　　سلسله در پای هر مویش بدم

روز و شب با او همی بردم بسر　　تا که جمله صرف شد آن مال و زر

لاجرم بهر تجارت سوی چین　　آمده اینجا شدم منزل گزین

با غلامی گشته آن زن مبتلا　　روز و شب می باخت نرد عشق را

چون مرا سرمایه شد

چون هزا سه ماه شد بار دگر   رو بسوی خانه کردم بیخطر

شد چو آگه انزمان آشفته کار   ز بخواب این منیح اهن مردوار

اینک از لطف تو ای فرخ قدم   باز من بر صورت اصلی شدم

حاتم از وی گفت ای فرخنده رای   ز احتیاط این منیح را داری بجای

بر سر زن در زنی این منیح اگر   ماده سگ آید او اندر نظر

در زنی این منیح بر فرق غلام   سگ نماید تا قیامت او مدام

مرد از حاتم چو این معنی شنید   پای خود را جانب خانه کشید

دید زن را خفته با او بیخبر   ماده سگ شد چو زد منیخش بسر

بود چون هم بستر آن زن غلام   کرد از شمشیر کارش را تمام

بعد از آن آمد بر حاتم دوان   داشت تا یکهفته او را میهمان

حاتم از وی گشته رخصت بعد از ان   شد بسوی دختر حارس روان

کرد چون در محفل آن بت گذار   گفت یکیک ماجرا را آشکار

دختر حارس چو بشنید این سخن   خواند تحسین ها بر ان فرخنده فن

گفت اکنون بهره ماه پریجا   تو بهر نوعی که دانی آوری

حاتم از وی چون شنید این گفتگو   شد روان بار دگر از پیش او

سوال سیوم دختر حارس و رفتن حاتم برای آوردن مهرهٔ ماه پری

کرده از باطن توکل بر خدا ... در بیابان لاجرم بگذاشت پا

ناگهان نخلی عظیم از دور دید ... ساعتی در سایهٔ آن آرمید

در دل خود مینمود اندیشه تا ... کز کجا جویم کنون آن مهره ماه

پس همان به‌تر ز شاه فروقاش ... مهرهٔ ماه پری سازم تلاش

او نشانش یکبیک گوید بمن ... زانکه هست او شاه دیوان زمین

این سخن گفت و زجا برجسته شاد ... جانب آن نقب حاتم رو نهاد

چون به نقب اندر بشد دیوان ز راه ... زود تر بردند اورا پیش شاه

شاه دیوان چون بدید اورا ز دور ... خاسته دربر گرفتش از سرور

بوسه دادش گاه چشم و گاه دست ... بر سر تختش نشانید و نشست

پس بگفت از لطف کای عالی همم ... بدچه کار اینجا که فرمودی کرم

اینچنین گفتا بشاه فروقاش ... مهره ماه پری دارم تلاش

شاه دیوان این سخن بشنید زو ... از تحیر کرد فرق خود فرو

حاتم احوالش چنین کرده نگاه ... از چه این اندیشه گفتش یافت راه

شاه دیوان گفت ای فرخنده خو ... خود توکی سالم رسی در پیش او

در جهان